

The view from Castle Rock  
by: Alice Munro

برونان فارسی یک آرایه

# چشم انداز از کاسل راک

داستان

نام: چشم انداز از کاسل راک، داستان اثر آلیس مونرو  
The View from Castle Rock, By Alice Munro

برگردان فارسی: گیل آوایی

نشر هنر و ادبیات پرس لیت [www.perslit.com](http://www.perslit.com)

تاریخ: آوریل ۲۰۱۲/فروردین ۱۳۹۱

تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

هرگونه انتشار اینترنتی این اثر مشروط به بیان شناسه های  
بالاست و هرگونه انتشار چاپی آن مشروط به کسب اجازه از  
مترجم این اثر می باشد.

The View from Castle Rock, By Alice Munro

# چشم انداز از کاسل راک

داستان

اثر: الیس مونرو

برگردان فارسی: گیل آوایی

-عکس و طرح روی جلد، رودخانه راین، هلند- گیل آوایی





## پیشگفتاری بر چشم انداز از کاسل راک<sup>۱</sup>:

پیش از این، هشت داستان از آلیس مونرو را به اسامی زیر به  
فارسی برگردانده ام:

Gravel ماسه -

The bear came مواظب باش او اینجاست عشق من  
over the mountain -

Dimension فرامون -

Free Radicals رادیکالهای آزاد -

Wenlock Edge هفت رود -

Passion شور -

Deep Holes گودالهای عمیق -

<sup>۱</sup> کاسل راک یک قلعه نظامی در شهر ادینبورگ اسکاتلند است که بر قله  
بلندای آتشفشانی به همین نام بنا شده و بلندترین نقطه آن شهر است. سکونت  
در این محل به تاریخ قرن ۹ پیش از میلاد مسیح بر می گردد

تمامی این داستانها بصورت پی دی اف منتشر شده و بطور رایگان در اختیار علاقمندان قرار گرفته است. آخرین داستان باقیمانده از همین نویسنده یعنی " چشم انداز از کاسل راک" را در بایگانی ام داشته ام و گرفتاری های دست و پا گیر مرا از تمام کردن ترجمه نیمه کاره آن بازداشته بود تا سرانجام برای خلاص شدن از فکر تمام کردنِ کارِ نیمه تمام که در ضمیر ناخودآگاه من کلافه ام کرده بود، آن را به آخر بردم.

جدای از پیشگفتارهای آمده در ترجمه داستانهای بالا که در مورد بیشترینۀ این داستان هم صدق می کند، آنچه که دوست تر دارم بگویم این است که در چند قسمت این داستان، پرش های ناهماهنگ و پرداخت راوی گونه مانند مادر بزرگی که حافظه اش یاری ندهد تسلسل ماجرا را در روایتی روان بیان کند، جای جای این داستان پرش هایی دارد که سبب گسست و بدست دادنِ نثری بغایت محاوره ای و روایت گونه شده است و بازگرداندن آن به فارسی با نثری روان و هارمونیک بی آنکه بخواهی از خود به آن بیافزایی و از زبان اصل داستان خارج شوی، بسیار دشوار و حتی غیر ممکن بوده است.

شدیدا به ترجمه ی امانت دارانه و برگرداندنِ اصل متن به هر شکلی که هست، اعتقاد دارم و پایبندم. از این نگاه بی

توجه به پیراستگی و سلیسی نثر ترجمه ام، داستان را با همان زبان و نثر پرداخت شده، که تمام ویژگی داستان پردازی و نگارش آلیس مونرو است، به فارسی برگردانده ام و تمام تلاشم را کرده ام تا همه ی متن داستان از کم و کیف اصل داستان برخوردار باشد و همانگونه که نگاشته شده به فارسی منتقل شود، بی آنکه برای پیرایش یا روانی یا زیبایی نثر چیزی یا روالی از خود به آن بیافزایم. تمامی پانویسها و توضیحات از سوی من است و از اصل داستان نیست. نکته دیگر اینکه اصل متن انگلیسی داستان را نیز پیوست ترجمه آورده ام تا کسانی که مایل به انطباق (فارسی - انگلیسی) دو متنند و یا علاقه به فراگیری زبان انگلیسی دارند، به آن دسترسی داشته باشند.

به هر روی هرچه هست، امیدوارم این داستان نیز مورد استفاده علاقمندان قرار گیرد.  
تا چه پیش آید و چه در نظر افتد.

با مهر و احترام

گیل آوایی

فروردین ۱۳۹۱/آوریل ۲۰۱۲

^

^





فشرده ای از زندگی ادبی آلیس مونرو

آلیس مونرو (زاده شده در ۱۰ جولای ۱۹۳۱، وینگهام<sup>۲</sup>، اونتاریو، کانادا) نویسنده کانادایی ست که با داستانهای کوتاه خود معروفیت جهانی یافت. داستانهایی که عموماً از جنوب غربی اونتاریو مایه می گیرد و شخصیت‌های داستانی اش مردمانی از همان منطقه با شناسه ی اسکاتلندی-ایرلندی ست. نخستین مجموعه داستان‌هایش بنام رقص سایه های شاد<sup>۳</sup> (۱۹۶۸) منتشر شد. این یکی از سه مجموعه داستان‌هاست. دو مجموعه دیگر عبارتند از فکر می کنی که هستی؟<sup>۴</sup> (۱۹۷۸) که با نام دختر گدا<sup>۵</sup>: داستانهای فلو و رُز نیز منتشر گردید، و پیشرفت عشق<sup>۶</sup> (۱۹۸۶) که جایزه سالانه ی ادبی فرماندار کل<sup>۷</sup> برای داستان را از آن خود کرد. دومین مجموعه زندگی دختران و زنان<sup>۸</sup> (۱۹۷۱)، خواسته ام به تو بگویم<sup>۹</sup> (۱۹۷۴)، ماه های جویپتر<sup>۱۰</sup> (۱۹۸۲)، دوست

---

Wingham<sup>2</sup>

Dance of the Happy Shades (1968)<sup>3</sup>

Who Do You Think You Are? (1978)<sup>4</sup>

Beggar Maid<sup>5</sup>

The Progress of Love (1986)<sup>6</sup>

annual Governor General's Literary Award<sup>7</sup>

The Lives of Girls and Women (1971)<sup>8</sup>

Been Meaning to Tell You (1974)<sup>9</sup>

The Moons of Jupiter (1982)<sup>10</sup>

جوانی ام<sup>۱۱</sup> (۱۹۸۶)، یک ایستگاه توحش<sup>۱۲</sup> (۱۹۹۴)، و عشق یک زن خوب<sup>۱۳</sup> (۱۹۹۸)، را نیز شامل می‌شود. کتاب او بنام رازهای باز<sup>۱۴</sup> (۱۹۹۴) در برگیرنده داستانهایی از تپه‌های نیمه متمدن جنوب اونتاریو تا کوه‌های آلبانیا است، در داستان فراری<sup>۱۵</sup> (۲۰۰۴) مونرو عمق زندگی مردم عادی را کشف می‌کند و چشم انداز از قلعه صخره‌ای<sup>۱۶</sup> (۲۰۰۷) ترکیبی از تاریخ، یادداشت‌های خانوادگی و روایت‌هایی از درخواست‌های پرسش برانگیز و پاسخ‌های مبهم است. مونرو در سال ۲۰۰۹ جایزه مان بوکر اینترنشنال را برد که در همان سال مجموعه داستانهای "شادی بیش از حد منتشر شد. داستانهای کوتاه مونرو در باره فرسایش‌های آلزایمر در داستان خرس به کوهستان آمد<sup>۱۷</sup> که با درونمایه‌های نفرت، دوستی، اظهار عشق، عشق ورزی، ازدواج (۲۰۰۱) منتشر و در فیلمی بنام دور از او<sup>۱۸</sup> (۲۰۰۶) انعکاس یافت. برگرفته از سایت بیوگرافی

---

Friend of My Youth (1986)<sup>11</sup>

A Wilderness Station (1994)<sup>12</sup>

The Love of a Good Woman (1998)<sup>13</sup>

Open Secrets (1994)<sup>14</sup>

Runaway (2004)<sup>15</sup>

The View from Castle Rock (2007)<sup>16</sup>

The Bear Came over the Mountain<sup>17</sup>

Away from Her (2006).<sup>18</sup>

# چشم انداز از کاسل راک

## آلیس مونرو

۲۹ آگوست ۲۰۰۵

در دیداری از ادینبورگ<sup>۱۹</sup> همراه پدرش وقتی که نه یا ده سالش است، اندرو<sup>۲۰</sup> خود را می یابد که از پلکانی با پله های ناهموار سنگی یک قلعه بالا می رود. پدرش جلوی اوست و برخی مردان دیگر در پشت سرش - شگفت آور

---

Edinburgh<sup>19</sup>

Andrew<sup>20</sup>

است که پدرش آن همه دوست یافته است، ایستاده در محوطه کوچک و بسته ای که بطریها روی تخته ها گذاشته شده اند، درخیابان سربالایی - تا سرانجام آنها بر قفسه سنگی ای می خزند که خشکی در چشم انداز دور می شود. باران تازه بند آمده است. خورشید بر گستره نقره ای آب که پیش روی شان است، می درخشد، و ورای آن زمینی سبز روشن و آبی خاکستری وجود دارد، زمینی که به سبکی مه در آسمان مکیده می شود.

" آمریکا"، پدرش به آنها می گوید و یکی از مردان می گوید که هرگز نمی توانستی فهمیده باشی که چنان نزدیک بوده باشد.

یکی دیگر می گوید: "تاثیر بلندایی ست که ما روی آن هستیم."

" آنجا جایی ست که هر کسی در میان مایملک خودش نشسته حتی گدا هم در اطراف گاریها سوار می شوند." پدر " اندرو"<sup>۲۱</sup> " که به آنها توجه دارد، می گوید. " پس آنجا جایی ست که تو هستی پسرک من" - رو به اندرو می کند. " و خدا آن روز را نصیب من می کند. خواهی دید. نزدیکتر است و من خودم هم خواهم دید اگر زنده بمانم."

اندرو چیزی را که پدرش دارد می گوید، حس می کند درست نیست اما آنقدر از جغرافیا نمی داند که برای دانستن

---

Andrew<sup>21</sup>

چیزی که آنها برایش در نی لبک می جویند (آنها از آن حرف می زنند - م) ، بداند. او نمی داند آیا آنها پدرش را دست می اندازند یا پدرش دارد به آنها بشوخی کلک می زند. یا تماما یک کلک است.

چند سال بعد، در بندر لیث<sup>۲۲</sup> چهارم جون ۱۸۱۸، اندرو و پدرش که باید او را **جیمز پیر**<sup>۲۳</sup> بنامم چون در هر نسلی یک جیمز وجود دارد- و همسر باردار اندرو، **اگنس**<sup>۲۴</sup>، برادرش **والتر**<sup>۲۵</sup>، خواهرش **ماری**<sup>۲۶</sup>، و همچنین پسرش **جیمز**، که هنوز دوسالش نیست، برای نخستین بار در زندگی شان سوار کشتی می شوند.

جیمز پیر این حقیقت را برای افسر کشتی که دارد اسامی را واری می کند، روشن می سازد.

"نخستین بار، سِر<sup>۲۷</sup> در تمام عمر دراز من.

ما مردان **اتریک**<sup>۲۸</sup> هستیم. **اتریک** بخشی از خشکی محصور شده ی جهان است.

افسر کشتی کلمه ای می گوید که برای آنان پیچیده است اما این جور برداشت می شود که در امتداد حرکت کنید. او

---

Leith<sup>22</sup>

Old James<sup>23</sup>

Agnes<sup>24</sup>

Walter<sup>25</sup>

Mary<sup>26</sup>

<sup>27</sup>serra (منظور از سِر serra احتمالاً باید به این معنی باشد: بگذار هر چه پیش

آید. یا هر چه پیش آید خوش آید- م)

Ettrick<sup>28</sup>

خطی در مقابل اسمشان می کشد. آنها در امتداد حرکت می کنند یا در امتداد کشیده می شوند، جیمز جوان کشتی ماری را سوار شده است..

"این چی ست؟" جیمز پیر در رابطه با ازدحام مردم در عرشه کشتی می گوید.

"ما کجا باید بخوابیم؟" این همه اوباش از کجا آمده اند؟ صورتشان را بین - سیاه سوخته ها هستند؟"

"به کوه نشینهای اسکاتلند شبیه اند." والتر می گوید. این یک جُوک است. طوری می گوید که پدرش نمی تواند بشنود، کوه نشینهای اسکاتلند، از جمله کسانی بودند که پیرمرد حقیرشان می داشت.

پدرش ادامه می دهد، "مردم (مسافران-م) بیش از اندازه هستند. "کشتی غرق خواهد شد"

"نه " حالا والتر دارد حرف می زند. " کشتی ها برای اینکه مسافر بیش از حد دارند، اغلب غرق نمی شوند. آن یارو برای همین است که دارد مردم را می شمارد."

بسختی روی کشتی و این توله سگ هفده ساله به حال و هوای دانستنی کشانده شده که با پدر تقابل می کند. کوفتگی، حیرانی و پوشیدن کت سنگینی که جیمز پیر را می پوشاند تا او را از سرفه کردن باز دارد.

شرایط بسر بردن در کشتی تا کنون برای خانواده شرح داده شده است. در حقیقت توسط خودِ پیرمرد شرح داده شده

است. او کسی بود که همه ی تدارکات و مقتضیات و انواع مردمی که می توانستی در کشتی بیابی، می دانست. همه مردان اسکاتلندی و همه مردم آراسته را. نه کوه نشینهای اسکاتلندی، نه ایرلندی.

اما حالا او، وضع بگونه ای که مانند انبوه زنبورها بر لاشه شیر می ماند، می گرید.

"یک سرنوشت شیطانی. سرنوشت شیطانی. اوه. این چیزی ست که سرزمین بومی مان را ترک کردیم."

"ما هنوز ترک نکردیم" اندرو می گوید. "ما هنوز به لیث می نگریم. بهترین کاری که بکنیم این است که پایین برویم و جایی برایمان بیابیم."

زاری بیشتر. تختخوابهای باریک از پالتهای موی اسب که هم سخت و هم تیغ دارند.

"بهتر از هیچ چیز (کاجی به / از هیچی-م) " اندرو می گوید. "اوه، این چیزی ست که گول خوردم. ما را به اینجا بیاورید. روی این گور شناور."

اگنس فکر می کند "هیچ کس دهنش را نمی بندد؟". این جور وقتی که به او میدان داده شود، همینطور مثل یک واعظ یا یک دیوانه ادامه می دهد. اگنس نمی تواند آن را تاب بیاورد. اگنس در شرایط دردناک تر از آن است که او هرگز بتواند درک کند.

"خوب، می خواهیم اینجا قرار بگیریم یا نه؟" اگنس می گوید.

بعضی از آدمها پارچه چهارخانه یا شال گردن را می آویزد تا فضایی شخصی برای خانواده اش درست کند. اگنس جلو می رود و برای درست کردن فضای شخصی ی مثل آن لباس رویی خودش را در می آورد.

کودک روی شکمش غلت می زند. چهره اش مانند زغال داغ است. پاهایش می لرزند. و گوشت ورم کرده میان آنها – لبها، کودک باید زود بیرون آورده شود- کیسه ای از درد است.

مادرش می بایست دانسته باشد در مورد آن چکار کند. او می بایست دانسته باشد کدام برگها را بسابد و ضماد آرامبخش درست کند. با فکر مادرش در چنان بدبختی بودن می خواست کسی را با لگد بکوبد.

چرا اندرو با پدرش بسادگی صحبت نمی کند، یادش بیآورد که ایده چه کسی بود آن که با رجز خوانی و غرض کردن و التماس، او را به جایی کشاند که الان هستند؟ اندرو این کار را نخواهد کرد، والتر فقط جوک خواهد گفت و ماری هم چنان است که بسختی در حضور پدرش صدایی از حنجره اش در می آورد.

اگنس از یک خانواده پرجمعیت بافنده **هاویک**<sup>۲۹</sup> است که

---

Hawick<sup>29</sup>



حالا در کارخانه کار می کنند ولی نسلها در خانه کار کردند. با کار کردن ، دادوبیداد و زنده ماندن در محله های نزدیک هم، در آنجا هنر برشها را یکی به اندازه دیگری آموختند. او هنوز از حالتهای جدی و خشک و سکوتها در خانواده شوهرش شگفتزده می شود. او در آغاز فکر می کرد که آنها یک نوع غیر عادی اند و هنوز هم همانطور فکر می کند. آنها به تهیدستی مردمشان بودند اما چنان مفهوم بزرگی در خود داشتند. و چه بدست آورده اند که آن را دنبال می کنند؟

ماری جیمز جوان را به عقب عرشه کشتی برده است. او می توانست بگوید که جمیز جوان در نیمه تاریک آنجا می ترسید. جمیز جوان مجبور نمی شود ناله یا گله کند- ماری احساس او را طوری که او زانوی کوچکش را بخود می کشد، می داند.

بادبانها محکم پیچیده شده اند. " آنجا را ببین. آنجا را ببین." ماری می گوید و به ملوانی که مشغول بالا بردن بادبانهاست، نشان می دهد. پسری روی رانش برای پرنده صدا در می آورد- او می گوید " پیپ" پیپ سیلر. پیپ سیلر<sup>۳۰</sup>. او و پسرک نیمی زبان و نیمی اشاره با هم ارتباط

<sup>30</sup> (Sailor-peep، این اصطلاح را در هیچ فرهنگ لغت یا فرهنگ اصطلاحاتی نیافته ام. peep به معنی نگاه با چشم نیمه باز، از سوراخی نگاه کردن، جوانه زدن است و Sailor به معنی ملوان است. Sailor-peep در فیلم کارتنی پای ای Pop eye، نیز ملوانی در اعماق آمده. و اما در این متن باید اصطلاحی کودکانه باشد با برداشتی از همین کارتن که در سال ۱۹۴۷ ساخته شده است. - م)

برقرار می کنند. او معتقد است که پسرک یکی از باهوش ترین بچه هاست که تاکنون در دنیا زاده شده است. بزرگترین نفر از خانواده بودن و تنها دختر، او از همه برادرانش مراقبت کرده است. و به همه آنها افتخار می کند اما هرگز بچه ای مثل این پسرک ندیده است. هیچ کس دیگر حتی هیچ تصویری از اصالت و بی اتکایی پسرک ندارد. مردها علاقه ای به بچه های به آن سن کم ندارند و **اگنس**، مادرش شکیبایی ای با او ندارد.

" مثل مردم عامی حرف بزن " اگنس به او می گوید. و اگر او نزند، اگنس می زندش، می گوید: " چه هستی؟ ". " آدمی یا جنی؟<sup>۳۱</sup>"

**ماری** از خوی **اگنس** می ترسد و اما به به گونه ای او را سرزنش نمی کند. او فکر می کند که زنان مانند اگنس زنانِ مردان، زنانِ مادر- هدایت ترسناک زندگی اند. نخست اینکه مردان با آنها چه می کنند- حتی بخوبی مردی مثل اندرو- و بعد بچه ها با آنها چه می کنند، در می آید. ماری هرگز جوری که مادر خود او در رختخواب دراز می کشید، فراموش نمی کند. بیرون از ذهنش تب دار، نشناختن کسی، تا اینکه، سه روز پس از بدنی آمدن اندرو درگذشت. او از دیگ سیاه آویزان بر بالای آتش، فریاد می

<sup>31</sup> Elfitt واژه ی اختراعی آلیس مونرو است. در ترجمه با توجه به پیشوند این واژه elf، به معنی جن، پری، است، معنی جن را برای آن برگزیدیم.

کرد، فکر کردن اینکه آن دیگ پر از شیاطین بود.

ماری - برادرانش او را ماری بیچاره صدا می کردند - قدش کمتر از ۱۶۵ سانت است و چهره بسته کوچکی، با یک قلمبه گوشت ور آمده در چانه، دارد، و پوستش که بسته به حالت جوش آمدنش دارد و زمان زیادی می برد تا آرام شود. وقتی با او حرف زده می شود، دهانش منقبض می شود مثل اینکه کلمات تمامن با آب دهان و دندانه‌های کجش در آمیخته است و پاسخ که می دهد طوری ست که صحبت را وا می نهد بگونه ای از نفس افتادن و تقلا کردن که برای مردم دشوار است فکر کنند او کند ذهن است. او مشکل بزرگی دارد وقتی به چشمان کسی - حتی اعضاء خانواده خودش نگاه کند. آن هم زمانی ست که او بچه را میان رانه‌های لاغرش می گیرد که قادر به صحبت متمرکز و قاطع است - و از آن پس بیشتر به او بستگی دارد.

او صدای گاو را پیش از اینکه آن را ببیند، می شنود. سپس نگاه می کند می بیند جانور در هوا آویزان است. همه با طناب بسته شده و لگد زنان و غرش کنان عصبانی اند. با یک قلاب روی جرثقیل نگهداشته می شود که حالا آن را از نظر دور می برد. بچه ای می گرید می خواهد بداند که گاو به دریا انداخته می شود. مردی به او می گوید نه. او با آنها به داخل کشتی می رود.

"بعد او را شیر خواهند دوشید؟"

آن مرد سرزنشانه می گوید: "بله. ساکت باش. آنها او را می دوشند." و صدای مرد دیگر خشن و بی ادب در او می پیچد.

"آنها شیر می دوشندش تا چکش بکوبند به سرش<sup>۳۲</sup> و بعد تو پوره خون برای شامت خواهی داشت."

حالا مرغها را دنبال کن، آویزان میان قفسها در هوا، همه قدقد کنان و بال بال زنان و لرزان در یکدیگر. و وقتی که آنها مرغها را بسته بندی می کنند، مقداری پر در هوا بطرف پایین شناور می شوند. و پس از آنها یک خوک مانند گاو بسته شده، جیغ ممتد کشان، توجه یک نفر به سراسیمگی آن و جابجایی وحشیانه اش در هواست. از این رو به زوزه های هر دو حالت خوشی و عصبانیت در پایین می افزاید. بستگی دارد به این که آنها که می آیند از زده شده ها هستند یا آنانی که زدشدن دیگران را می بینند.

جیمز هم در حال خندیدن است. او کثافت را می شناسد. و با کلمات خودش برای آن فریاد می کند<sup>۳۳</sup>.....

روزی او ممکن است این را بیاد آورد. ماری فکر می کند. من گاو و خوکی دیدم که در هوا پرواز می کردند. بعد او ممکن است تعجب کند که آیا آن یک رویا نبود. و هیچ

<sup>۳۲</sup> منظور اچکش که کوبیدن به سر گاو را به آن افزوده ام تا مفهوم شود، منظور نوعی کشتن (سلاخی) حیوان است.

<sup>۳۳</sup> در اینجا از واژه gruggin بکار رفته که معنی آن برایم مفهوم نبوده و در هیچ جایی شرح یا معنی ای از آن نیافتم- م

کس در آنجا نخواهد بود - ماری قطعاً نخواهد بود- که بگوید یک رویا نبود، روی این کشتی اتفاق افتاد. ممکن است او هرگز یک کشتی مثل این را دوباره در تمام زندگی بیدارش نبیند. ماری هیچ فکرش را هم نمی کند جایکه آنها خواهند رفت وقتیکه به ساحل دیگر برسند اما ماری تصور می کند که جایی جزیره میان تپه ها، جایی مثل اِتریک<sup>۳۴</sup> خواهد بود.

ماری فکر نمی کند که او طولانی زنده خواهد بود هر جا که بروند. او هم در زمستان، هم در تابستان سرفه می کند و وقتی سرفه می کند سینه اش درد می گیرد. ماری از گل مژه رنج می برد و در شکمش درد دارد و هر خون ریزی ای عجیب است اما وقتی خونریزی دارد ممکن است یک ماه طول بکشد. ماری امیدوار است، به هر حال، تا وقتی که جیمز هنوز به او نیاز دارد، چیزی که برای مدتی اینطور خواهد بود، نخواهد مُرد. ماری می داند که وقتش خواهد آمد وقتی که جیمز دور می شود، مثل برادرانش که دور شدند وقتی که جیمز در ارتباط با او شرمگین خواهد شد. حداقل این چیزی که بخودش می گوید روی خواهد داد اما مثل هر کس عاشقی نمی تواند آن را باور کند.

در سفری به پِیبلز<sup>۳۵</sup>، والتر برای خودش یک دفتر یاد

---

Ettrick<sup>34</sup>  
Peebles<sup>35</sup>

داشت **نوتبوک**<sup>۳۶</sup> برای نوشتنش خرید اما برای چند روز او دریافت که بیش از حد آن را از یاد برده و فضای کمی یا ساکتی در عرشه بود که آن را باز کند. سرآخر پس از چند بررسی، او محل مطلوبی نزدیک کابین بالای عرشه فوقانی کشف کرد.

ما روز چهارم جون سوار کشتی شدیم و پنجم، ششم، هفتم و هشتم در **لیث** کشانده شدیم تا کشتی به محلی رسید، می توانستیم برانیم که روز نهم بود. از گوشه ی **فایفشایر**<sup>۳۷</sup> گذشتیم. چیزی قابل ذکر پیش نیامد تا صبح روز سیزدهم وقتی که با **گریه جان او گروت هاوس** (جان خانه چهارپنسی - م) بیدار شدیم. می توانستیم. آن را میدانی ببینیم و گذرگاه خوبی برای کشتیرانی به **پنتلاند پنجم**<sup>۳۸</sup> که هردو شرایط باد و جزر و مد را دارا بود. بچه ای مرده بود. **اورمیستون**<sup>۳۹</sup> نام داشت و در یک تکه کاموا با ذغال سنگ بزرگی به پایش بسته شده، به دریا افکنده شد.

او (جیمز - م) از نوشتن دست کشید به سنگینی کیسه ای فکر می کند که در آب می افتاد. آیا سنگینی تکه های زغال سنگ کارشان را می کنند، آیا کیسه مستقیم به ته ژرفای دریا فرو می رود؟ یا جریان آب دریا آنقدر قوی ست

---

notebook<sup>36</sup>

Fifeshire<sup>37</sup>

Pentland Firth<sup>38</sup>

Ormiston<sup>39</sup>

که بالا بگیرد و بگذارد بیافتد، بکناری فشار دهد، ببردش چنان دور تا **گرین لند**<sup>۴۰</sup> یا جنوب به منطقه آبهای گرمسیری پر از غلفهای هرز دریای **سارگاسو**<sup>۴۱</sup>؟ یا ممکن است بعضی از ماهیان درنده بطرف آن بیایند و کیسه را بشکافند و وعده غذایی از بدن (جنازه - م) داشته باشند حتی پیش از آنکه آن آبهای سطحی را پشت سر و از بخش روشن دریا بگذرد؟

او حالا آن را به تصویر می کشد- بچه دارد خورده می شود. نه بطور کامل مثل یونس پیغمبر، اما به قطعات ریزه ریزه جویده می شود طوری که او خودش یک تکه پخته گوسفند را می جوید. ولی یک مسئله روح مطرح است. روح، بدن را در لحظه مرگ ترک می کند. اما از کدام قسمت بدن ترک می کند؟ بهترین قسمت. بنظر می رسد حدس این باشد که با آخرین نفس بیرون می آید. جایی در سینه باید پنهان شده باشد تقریباً اطراف جایی از قلب و ریه ها. هرچند والتر جوکی شنیده است که آنها در باره اش به بزرگترها در "اتریک" می گفتند، به این معنی که او آنقدر کثیف بود و وقتی که مرد روحش از سوراخ کونش بیرون آمد و آمدنش با صدای یک انفجار بزرگ شنیده شد.

این از نوع اطلاعاتی بود که واعظان ممکن بود به تو وعظ

---

Greenland<sup>40</sup>

Sargasso<sup>41</sup>

کنند. - البته نه اینکه چیزی از سوراخ کون بگویند. اما توضیح چیزی کامل از محل و خروج. هنوز آنها به نوعی از آن شرم می کنند. آنها همچنین نمی توانند شرح دهند - حداقل او یک توضیح هم هرگز نشنیده است - چطور روح ها بیرون از بدن تا روز داوری (قیامت - م) خودشان را نگه می دارند و چطور در آن روز هر کدامشان پیکری را که اسکلتی بیش نشده است، می شناسند که از آن خود اوست و به آن می پیوندند. *ولو خاک باشد*. باید کسی باشد که به اندازه کافی تحصیل کرده باشد بداند این همه چطور تکمیل می شود. اما بعضی همچنین هستند - این را اخیرا یاد گرفته است - که تحصیل کرده اند و خوانده اند و فکر کرده اند تا آنها به این جمع بندی رسیده اند که اصل روح ها وجود ندارند. هیچ کس هم اهمیت نمی دهد در باره این مردم صحبت کنند و در واقع فکر آنها وحشتناک است. چطور می توانند با ترس - در حقیقت جهنم بطور قطع در انتظارشان است - زندگی کنند؟

در سومین روز روی کشتی، *جیمز پیر* از خواب بلند می شود و در اطراف شروع به قدم زدن می کند. پس از آن می ایستد و با هر کسی که بنظر حاضر به گوش دادن باشد، حرف می زند. او اسمش را می گوید و می گوید که از "اتریک" می آید. از دره و جنگل "اتریک" جاییکه شاه اسکاتلند شکار می کرد.



"و در دشت فلودن"<sup>۴۲</sup> او می گوید، " پس از جنگ فلودن، گفتند تو می توانستی بالا و پایین قدم بزنی در میان جنازه ها و مردان را از اتریک برگیری زیرا آنها بلندترین و نیورمندترین و زیباترین مردان روی زمین بودند. من پنج پسر دارم و آنها پسرچه های قوی هستند. آخرین چیزی که از او شنیدم جایی بود که **اکنونومی**<sup>۴۳</sup> ( اقتصاد - م) نامیده می شد اما تا آن زمان ما کلمه ای از آن نداشتیم و نمی دانم آیا او هنوز زنده است یا مرده. بزرگترین پسر من برای کار به کوهستانها رفتند و پسری که پیش از جوانترین پسرانم است هم به سرش زد که از آنجا برود، و من هرگز هیچکدام از آنها را دوباره ندیدم. پنج پسر و به لطف خدا، هم بزرگ شدند و مردی شدند، اما خواست خدا نبود که آنها را باخودم نگهدارم. زندگی یک مرد پر از اندوه است. من دختری هم دارم، بزرگتر از همه آنها اما او کوتوله ( قدکوتاه - م) است. مادرش را یک قوچ دنبال کرد وقتی که دخترم را حامله بود."

در بعد از ظهر روز چهاردهم باد از شمال و کشتی آغاز به تکان خوردن کرد مانند این هر کس در کشتی بود پرواز می کرد و از دیگری جدا می شد. سطلها از کسانی که مریض بودند و استفراغ می کردند، پر شده بودند و انبوهی

---

flodden<sup>42</sup>

Economy<sup>43</sup>

از آنها در همه جای عرشه لیز می خوردند. به همه مردم دستور داده شد که پایین بایستند اما بسیاری از آنها در کنار نرده مچاله شده و اهمیت نمی دادند که آب آنها را از عرشه کشتی برود. هرچند هیچ یک از خانواده ما مریض نبود و حالا باد کاهش یافته است و خورشید در آمده و آنهایی که چند لحظه پیش اهمیت نمی دادند در کثافت بمیرند، بلند شده اند و خود را بزور کشیدند تا جایکه ملوانان با سطل آب روی عرشه می پاشیدند، شسته شوند. زنان هم مشغول شستن هستند، لباس ها را شستن و پاک کردن لباسهای چرکی و چلاندنشان. بدترین بدبختی و ناگهانی ترین بهبودی ای ست که تاکنون در زندگی ام دیده ام.

دختر جوانی در حدود ده دوازده ساله می ایستد و به نوشتن والتر می نگرد. او لباس بالماسکه بتن دارد و با کلاه و موی فرفری قهوه ای روشن. نه چندان چهره زیبا مانند یک دختر سالم و با روح است.

" شما از یکی از آنهایی که در کابین هستند، هستی؟ " او می پرسد.

والتر می گوید: " نه. من نیستم. "

" می دانستم که نیستید. فقط چهار کابین وجود دارد. و یکی از آنها برای پدرم و من و یکی برای کاپیتان و یکی برای مادرش است. و او هرگز بیرون نیامد و یکی برای دو

بانو است. شما بنظر نمی آید در این قسمت از عرشه باشید  
مگر اینکه یکی از آن کابینها باشید."

"خوب من آن را نمی دانستم." والتر می گوید. اما می  
جنبد که برای رفتن از آنجا حرکت کند.

"من شما را پیش از نوشتن در کتابتان دیده ام"

"من تو را ندیده ام"

"نه. شما داشتید می نوشتید. پس توجه نکردید. به هیچ  
کس درباره شما نگفته ام،" او بی دقتانه طوری که  
خودخواسته این کار را کرده و ممکن است عقیده اش را  
عوض کند، افزود.

وقتی او ترک می کند، والتر جمله ای می افزاید.

و در این شب از سال ۱۸۱۸ منظره (دیده شدن - م)  
اسکاتلند را از دست دادیم.

کلمات بنظرش سحرآمیز می آیند. او پر از یک حس  
بزرگی، وقار و اعتبار است.

شانزدهم روز پُر بادی بود. بادی که از شمال غرب دریا می  
آمد خیلی شدید می وزید و دکل کشتی از شدت باد  
شکسته شد. و خواهرمان اگنس به داخل کابین برده شد.

"خواهر." او نوشته است، مثل اینکه او همانطور بود که  
ماری برایش بود اما مسئله آن نبود. اگنس دختر بلند قدی  
با موی تیره نازک و چشمان تیره بود. برآمدگی یک قسمت  
از چانه او برنگ قهوه ای پریده به بزرگی علامت یک دست

آویز می شد. یک علامت مادرزادی ست که مردم می گویند حیف اینجور است چون بدون آن زیبا می شد. **والتر** بندرت می تواند تحمل کند که به او نگاه کند اما بدان معنی نیست که زشت است. اینطور است چون دلش می خواهد آن را لمس کند، رویش بکشد و با نک انگشتانش نوازشش بدهد. مثل پوست معمولی بنظر نمی رسد اما مثل نرمایی روی آهوی کوهی را می ماند. احساسش در باره او چنان آزار دهنده است که او می تواند فقط بصورت ناخوشایندی با او حرف بزند اگر اصولا حرف بزند. و **اگنس** با یک تحقیر اهانت آمیزی به او پاسخ می دهد.

اگنس فکر می کند که او در آب است و موجها دارند بالا و پایینش می برند. هر بار موجها او را پایین می برند بدتر از بار پیشین است و او پایین تر و عمیق تر فرو می رود. لحظه گذر آرام پیش از اینکه به آن چنگ اندازد برای موجی دیگر که نیرو می گیرد تا به او بخورد.

سپس گاهانی او می داند که در رختخواب است، رختخوابی غریب و عجیب، نرم اما همه اش بدترین حالت است که چون او وقتی فرو می رود هیچ مقاومتی نیست، جای سفتی نیست آنجایی که درد باید قطع شود. مردم پس و پیش یورش می برند جلوییش می ایستند. آنها سریدن و محو شدنش را می بینند و با همه ی آشکاری، حرفهای خیلی

تند چنانکه او نمی تواند واکنشی داشته باشد. و بداندیشانه از او سر بر نمی گردانند.

او، اندرو را در وسط دو سه برادرش می بیند. بعضی از دخترانی که آنجا هستند را نیز می شناسد. - دوستانی که او در هاویک<sup>۴۴</sup> با آنها شوخی می کرد. و آنها یک پنی ناقابل هم حالا برای مخمسه ای که او ست، بها نمی دهند. پیش از آن هرگز نمی دانست که آنقدر دشمن دارد. آنها او را ریزریز می کنند و فرو می برند و تظاهر می کنند که از آن حتی نمی دانند. حرکتشان ریز ریز کردن تا مرگ اوست.

مادرش بروی او خم می شود و با صدای کشیده کشیده و سرد، بی اشتیاق می گوید، "تو داری سعی نمی کنی دخترم. تو باید سخت بکوشی." مادرش لباس کامل پوشیده و خوب مثل بعضی از بانوان ادینبورگ حرف می زند. چیزهای شیطانی دردهانش می بارد. او می کوشید آن را طوری که زهر باشد. بیرون تف کند.

او فکر می کند، من فقط بر خواهم خواست و از این می گذرم. او می کوشد خود را از بدنش بیرون بکشد آنچنان که تکه ای از فرش در آتش باشد.

او صدای مردی را می شنود که به کسان دیگر دستور می دهد. "نگهش دارید" مرد می گوید و او از بدنش دو تکه

---

Hawick<sup>44</sup>

می شود و بگسترده‌گی در دنیا و در آتش باز می شود.  
 " آه - آه - آخ " مرد می گوید، شلواری بتن دارد که انگار  
 در مسابقه دُو بوده است.

سپس یک گاو که چنان سنگین بود، با شیر فریاد می کند،  
 به پشت روی شکم اگنس می نشیند.

" حالا. حالا " مرد می گوید و در پایان از مقاومت که می  
 کوشد از آن بکاهد، گله می کند.

احمقها. احمقها هرگز او را به این روز بیاندازند.

تا هیجدهم او خوب نبود تا که دختری بدنیا آورد. با داشتن  
 یک جراح در کشتی چیزی روی نداد. هیچ چیز رخ نداد تا  
 بیست و دوم، این سخت ترین روز بود که تا آن وقت  
 انتظارش را داشتیم. اگنس بطور عادی داشت بهبود می  
 یافت تا اینکه روز بیست و نهم نهنگ بزرگی دیدیم و سی  
 ام (دیروز) دریا خشمگین بود با وزش باد از غرب، ما نه به  
 جلو که به عقب می رفتیم.

" در **اتریک** چیز است که آنها بلندترین خانه در اسکاتلند  
 می گویند. " **جیمز پیر** می گوید، " و خانه ای که پدر بزرگم  
 زندگی می کرد بلندتر از آن بود. اسم آن محل **فاوهوپ**<sup>۴۵</sup>  
 است - آنها به آن **فاوپ**<sup>۴۶</sup> می گویند. پدر بزرگ من **ویل**  
**فاوپ**<sup>۴۷</sup> نام داشت و پنجاه سال پیش می توانستی از او

---

Phauhope<sup>45</sup>

Phaup<sup>46</sup>

Will O'Phaup<sup>47</sup>

بشنوی اگر از جایی از جنوبِ آزاد یا شمالِ سرزمینِ مورد  
دعوا می آمدی.

آدمهایی هستند که ناسزا می گویند وقتی می بینند که او  
دارد می آید اما دیگرانی که از هر خراب کردنی خوشحالند،  
شادمان می شوند. پسرانش صدایش را از دور دست می  
شنوند بسوی آن بخش از عرشه که آشوب است می رود و  
ردی در جهت مخالف می گذارند.

برای نخستین دو یا سه روز، جیمز جوان نمی پذیرفت که  
از بغل ماری رها شود. او به حد کافی جسور بود اما اگر  
همانجا فقط می توانست بماند. شب پیچیده در ردای ماری  
خوابید. حلقه زده در کنارش. و پهلوی چپ ماری دوباره  
دردش شروع شد چون تمام شب چنان خشک و بی حرکت  
فشرده شده بود تا او را نیازارد. بعد در هوای صبح او پایین  
بود و به اطراف می دوید به او لگد می زد و ماری می  
کوشید که جیمز را بالا بگیرد.

توجه همه چیز در کشتی به او جلب می شود حتی شب او  
می کوشد از ماری بالا برود و در تاریکی دور شود. از این رو  
ماری بر می خیزد و درد دارد نه فقط از وضعیتی که قرار  
گرفته بلکه در رابطه با خوابیدن همه باهم. شبی او بچه را وا  
می نهد و او را گم می کند اما خیلی خوش شانسانه به طرف  
بدن پدرش برای فرار سکندری می خورد. **هنسفورث**،  
اندرو اصرار می کنند که او هرشب بسته شود. البته او فریاد

می زند و اندرو تکانش می دهد و دستش را می بندد و او حق هق می کند بخواب می رود. ماری با او دراز می کشد به آرامی شرح می دهد که این کار ضروری ست چونکه او نمی تواند از کشتی به اقیانوس بیافتد. اما او ماری را در این کار دشمنش می انگارد. و اگر ماری دست دراز کند به صورتش بکشد او سعی می کند با دندانهای کودکانه اش گاز بگیرد. هر شب او با خشم بخواب می رود اما صبح وقتی ماری بازش می کند، هنوز نیمه خواب و پیر از نازکودکانه اش است که با سر و صدا به او خوابالود می چسبد و ماری سرشار از دوست داشتن می شود.

بعد، یک روز جیمز رفته است. ماری در صف آب شست و شوست و به اطراف سر می گرداند و او را در کنارش نمی بیند. فقط چند کلمه داشت با زن جلوی حرف می زد، به سوالی در باره اگنس و کودک پاسخ می داد، او تازه به آن زن نامش را گفته بود - ایزابل<sup>۴۸</sup> - و همان لحظه او در رفت.

همه چیز در یک لحظه باهم تغییر کرد. طبیعت دنیا آماده باش می شود. او به جلو و عقب می دود و اسم جیمز را فریاد می کند. ماری می دود میان غریبه ها، ملوانهایی که به او می خندند در همان حالت که از آنها خواهش می کند، " شما یک پسر بچه ی کوچک را دیده اید؟ شما یک

---

Isabel<sup>48</sup>



پسرپچه ی کوچک به این قد دیده اید. او چشمان آبی دارد؟

"من پنجاه- شصت تا مثل او را در پنج دقیقه گذشته دیده ام" مردی به او می گوید. زنی که سعی می کند مهربان باشد می گوید که او بر می گردد. ماری نباید خودش را نگران کند. او باید با چند تا از بچه های دیگر بازی کند. بعضی از زنان حتی دنبالش می گردند مثل اینکه به او در جستجو کمک کنند اما آنها البته نمی توانند. آنها مسئولیتهای خودشان را دارند.

این چیزی ست که ماری بسادگی در آن لحظه های اضطراب می بیند: دنیایی که برایش به یک وحشت تبدیل شده است هنوز برای همه این مردم عادی ست و خواهد بود پس حتی اگر جیمز براستی ناپدید شده حتی او از نرده های کشتی خزیده باشد - او به همه جا هر جایی که ممکن است بوده باشد گشته است - و اقیانوس باید او را بلعیده باشد.

خشن ترین و غیرقابل تصورترین رویدادها برای او، مثل یک اندوه برای بیشتر دیگر مردمان است اما نه یک رویداد شدیدا ناگوار. برای آنها غیرقابل تصور نمی بود.

یا برای خدا. برای در حقیقت وقتی خدا بعضی آفرینش عجیب و چشمگیر می کند. بچه ی زیبای انسان چیزی

نیست که او بخصوص وسوسه شود مخلوق خودش را پس بگیرد. همانطور که سزای دنیا آن نیست؟ هنوز، او تمام وقت او را عبادت می کند. در آغاز او فقط اسم عیسی مسیح را می گفت اما هرچه جستجویش معین تر می شود و از برخی جهات عجیب و غریب، او زیر ردیف لباسها سرک می کشد که مردم برای داشتن حریم خصوصی تعبیه کرده اند، او به هیچ چیزی که مزاحم کار مردم می شود فکر نمی کند. او سرپوش جعبه ها را بلند می کند و زیر لباسهای خواب آنها را می گردد، حتی به اعتراض آنها گوش نمی کند - دعاکردنهایش نیز پیچیده تر و بی پروا تر می شود. سعی می کند به چیزی فکر کند که فدیة دهد. چیزی که می توانست برابر با ارزش بازگرداندن جیمز باشد. ولی چه چیزی دارد؟ هیچ چیز از خود ندارد - نه سلامتی یا امیدبه احترام کسی. چیزی که دارد جیمز است.

و او چگونه می تواند جیمز را برای جیمز فدیة کند؟

این چیزی ست که در سرش می گذرد.

اما در باره عشق او به جیمز چه؟ عشق خارق العاده و پرستشانه اش. شاید افروزه عشق موجودی دیگر. او از آن چشم خواهد پوشید. از آن شادمانه صرفه نظر می کند اگر فقط جیمز نمرده باشد.

اگر فقط جیمز می توانست پیدا شود. اگر جیمز نمرده

است.

او همه چیز این یکی یا دوساعت را بیاد می آورد پس از اینکه کسی متوجه شد پسرکی از زیر یک سطل بزرگ نگاه می کند، به هیاهو گوش می دهد. و او نذرش را بلافاصله جمع می کند (پس می گیرد - م). درک او از خدا سطحی و ناپایدار است و حقیقت این است، بجز در زمان وحشت مانند چیزی که همین وقت از سر گذرانده است. او برآستی اهمیت نمی دهد. او همیشه احساس کرده است که خدا یا حتی عقیده به خدا از او بیشتر فاصله داشته تا از مردم دیگر. یک کله شقی در او فرق است که هیچ کس از آن نمی داند. در حقیقت هر کسی که ممکن است تصور کند او مخفیانه به دین می چسبد چون برایش چیزهای بسیار اندکی وجود دارد، کاملاً اشتباه می کند و حالا که او جیمز را دوباره بدست آورده است شکر نمی کند ولی فکر می کند چقدر حماقت ست و چطور نتوانست از عشق به او دست بکشد بیشتر از اینکه قلبش از تپیدن باز بماند.

پس از آن، اندرو اصرار می کند که جیمز نه فقط شب بلکه روز هم به تختخواب یا طناب لباسها در عرشه بسته شود. اندرو پسرش را بخاطر کلکی که بکاربرد، بسختی کتک زد اما نگاه در چشم جیمز می گوید که کلکهای او تمام نمی شوند.

اگنس از درخواست کردن نمک دست بر نمی دارد تا اینکه

آنها ترس برشان می دارد که او از تب به هزیان می افتد. دو نفر از زنانی که از او مراقبت می کنند مسافر کابینها هستند، بانوان ادینبورگ که بدور از صدقه (کمک در راه خدا) - م، به این کار می پردازند.

" حالا تو ساکت باش"، آنها به او می گویند. " تو نمی دانی که چه دختر خوش شانسی هستی از اینکه آقای سوتر<sup>۴۹</sup> در کشتی داشتیم."

آنها به او می گویند که بچه در او بطرف اشتباه چرخیده و آنها همه ترس شان این بود که آقای سوتر ناگزیر به جراحی اش می شد و آن شب، پایان عمرش ممکن بود باشد اما آقای سوتر طوری که انگار با او کشتی می گرفت، توانست بچه را برگرداند.

" برای شیرم نمک لازم دارم" آگنس می گوید، اگنسی که نمی گذارد آنها او را با همه سرزنشها و حرفهای ادینبورگی، سر جایش بگذارند. آنها به هر حال احمقند. او باید برایش توضیح دهد چطور باید یک کم نمک در اولین شیر بچه بریزند. فقط یک کم روی انگشتانت باید بگذاری و یکی دو قطره شیر رویش بریزی و بگذاری بچه آن را بلعد پیش از اینکه تو آن را روی پستان قرار دهی. بدون این احتیاط احتمال آن وجود دارد که بچه نیمه سفید بزرگ شود. " اصلا او یک مسیحی است؟" یکی از آنها به دیگری می

---

Suter<sup>49</sup>

گوید.

"همانقدر که تو هستی، هستم" اگنس می گوید. اما در کمال تعجبش و شرم، با صدای بلند شروع به گریه می کند و بدور از همدردی و گرسنگی، بچه در کنارش جیغ می زند. و هنوز او نمی پذیرد که به بچه شیر دهد.

آقای سوتر می آید ببیند حالش چطور است. می پرسد این غصه ها برای چیست. و آنها به او می گویند، دردسر. "یک بچه تازه بدنیا آمده نمک در شکمش داشته باشد - این باور را از کجا گرفته است؟"

آقای سوتر می گوید، "به او نمک بدهید." و می ایستد ببیند اگنس پستانش را برای ریختن شیر روی انگشتانش می فشارد، انگشتش را روی نک پستان می گذارد و نک پستانش را پی می گیرد.

از او می پرسد چه دلیلی دارد و اگنس به او می گوید. "هر بار هم اثر دارد؟"

اگنس به او می گوید - کمی تعجب از اینکه آقای سوتر به ابله‌ی آنهاست، اگر چه مهربانتر - که بی برو برگرد اثر دارد.

"خوب اهل جایی که هستی همه آنها در باره شان بذله گویی شان را دارند؟ و همه دختران مثل تو قشنگ و قوی هستند؟"

اگنس می گوید که چیزی در این باره نمی داند.

گاهی دیدار مردان جوان، تحصیل کرده شهر، دور و بر او و دوستانش جمع می شوند و از آنها تعریف می کنند و می کوشند سرِ گفتگو با آنها را باز کنند و او همیشه فکر می کرد که هر دختری که چنین اجازه ای می داد احمق بود حتی اگر مرد جذاب بود. آقای سوتر جذابیت نداشت - خیلی لاغر بود، و چهره اش آبله رو بود، به همین خاطر در آغاز اگنس او را مرد پیری پنداشت اما صدای مهربانی دارد. و اگر به او زل می زند، او نمی رنجد. هیچ مردی چنان طبیعی در خود نمی داشت با زنی پس از نگرستن زیاد به او رفتاری داشته باشد و بخشهای زنانه عریان در معرض دید همگان باشد.

"درد داری؟" آقای سوتر می پرسد. و او فکر می کند که سایه ای زیر چانه ی آسیب دیده اش هست. کمی سرخ تر می شود. اگنس می گوید که بدتر از اینکه باید می شد نیست و سوتر سر تکان می دهد، مچش را بلند می کند و رویش خم می شود، با شدت فشار نبض را می گیرد.

"زنده مثل یک اسب مسابقه." آقای سوتر که هنوز دستش را روی او دارد، مثل اینکه نداند پس از آن دستش را کجا بگذارد، می گوید. بعد تصمیم می گیرد موهای اگنس را به عقب ببرد و با انگشت شقیقه اش و همینطور پشت گوشش را فشار می دهد.

این لمس کردن را اگنس بیاد خواهد داشت. این کنجکاوی،

نجابت، فشار سوزن سوزن شدن، با آمیخته ای از ضایع  
 سدگی، بی اعتنایی و اشتیاق برای سالهایی که می رسد.  
 "خوب" آقای سوتر می گوید. "هیچ نشانی از تب نیست"  
 لحظه ای نگاه می کند کودک در حال مکیدن است.  
 "همه چیز در تو خوب است" آقای سوتر با یک آه می  
 گوید. "تو دختر سالمی داری و او می تواند در تمام زندگی  
 اش بگوید که در دریا زاده شد."

اندرو بعد می رسد و با پا روی تختخواب می ایستد. او هرگز  
 اگنس را روی چنین تختخوابی ندیده است (یک تختخواب  
 معمولی، حتی به دیوار پیچ شده). اندرو در مقابل بانوانی که  
 لگن آوردند او را بشویند، از شرم سرخ می شود.  
 "همین است. نیست؟" اندرو با تکان دادن سر، نه اشاره  
 کردن، در کنار بچه می گوید.

اگنس به شکل آزرده می خندد و می پرسد، فکر می کرد  
 چه بود. آن همه کاری بود که برای از دست کشیدن اندرو  
 از جای لرزانش بود، آسودگی اش بهم خورد. حالا اندرو شق  
 و رق، حتی سرخ تر در آتش فرو رفته، می ایستد. این فقط  
 نبود که اگنس گفت. همه ی صحنه است - بوی بچه، و  
 شیر و خون و بیش از همه لگن، لباسها، زنانی که کنارش  
 ایستاده اند با ظاهر کاملشان که ممکن بود برای یک مرد،  
 هم پندآموز و هم مایه خنده بنظر رسد.

اندرو فکر می کند کلمات دیگری بیابد به او بگوید، از این

رو اگنس مجبور می شود به او با مهربانی زورکی، بگوید که پی کارش برود چون کارهایی باید اینجا انجام شود. بعضی از دختران می گفتند که وقتی تو تسلیم شدی و با مرد خوابیدی - حتی گردن گذاشتی به این، او اولین مرد انتخابی تو نبود - درمانده ات کرد اما آرام و حسی دلنشین داد. اگنس بیاد نمی آورد که او با اندرو این حس را داشت. همه ی احساسی که داشت این بود که او جوانکی صادق و مرد مناسب او بود در شرایطی که قرار داشت و اینکه چنان اتفاقی نمی افتد که اندرو از او دست بکشد و ترکش کند. والتر به رفتن به همان جای خلوت ادامه می داد که کتابش را بنویسد و هیچ کس در آنجا او را نگرفت. البته بجز همان دختر. یک روز او به آنجا می آید و می بیند آن دختر زودتر آنجاست، با یک طناب منگوله قرمز بالا پایین می پرد. وقتی والتر را می بیند، می ایستد. و پیشتر از آن نفسش را نمی گیرد وقتی که سرفه اش می گیرد از این چند دقیقه طول می کشد پیش از اینکه بتواند حرف بزند. در میان پُرزهای کاموایی فرومی رود با نقطه های لک پنهان، آبریزان، چشمانش پر از اشک ناشی از سرفه کردن است. والتر فقط می ایستد و نگاهش می کند. هشدار می ماند بی انکه بداند چه باید بکند.

"می خواهی یکی از خانمها را صدا کنم؟"

او با زنان ادینبورگی به بهانه اگنس در حال حرف زدن



است. آنها یک جور به مادر و کودک و ماری و جیمیز جوان علاقمند می شوند. و فکر می کنند که پدر پیر خنده آور است. آنها همچنین با اندرو و والتر که بنظر کم روست، تفریح می کنند.

دختر سرفه کنان سر با موهای فرفری اش را بشدت تکان می دهد.

" آنها را نمی خواهم، " دخترک می گوید وقتی که می تواند کلمات را بزبان آورد. " هرگز به کسی نگفته ام که تو اینجا می آیی. پس تو نباید به کسی در باره من بگویی. " " خوب، تو حق بودن در اینجا را داری. "

سرش را دوباره تکان می دهد و اشاره می کند صبر کند تا وقتی که می تواند راحت تر حرف بزند.

" امروز شبات<sup>۵۰</sup> نیست " والتر معقولانه می گوید. " مشکل جست و خیز کردن چيست؟ "

" من از کجا بدانم؟ " دخترک تَن صدای پر رویانه اش را باز می یابد. " شاید این مرد فکر می کند برای آن کار خیلی بزرگ شده ام. قسم می خوری که به کسی نگویی؟ "

" چه موجود کوچک خود مهم بین عجیبی ست " والتر فکر می کند. دخترک فقط از پدرش حرف می زند، از این رو والتر فکر می کند که او برادر یا خواهرانی ندارد - مثل

---

<sup>50</sup> Sabbath روز شنبه تعطیل برای دین یهودی

خودش - نه مادر هم ندارد. این شرایط احتمالا از او هم  
لوس و تنها درست کرده است.

دخترک - اسمش **نتی**<sup>۵۱</sup> ست - ملاقاتی همواره ای ست  
وقتی والتر سعی می کند در کتابش بنویسد. دخترک  
همیشه می گوید که نمی خواهد مزاحم او بشود اما پس از  
حدود پنج دقیقه تظاهر به سکوت با چند سوال درباره  
زندگی او یا کمی اطلاعات در مورد خودش، والتر را از  
نوشتن باز می دارد. راست است که او مادر ندارد و او تنها  
بچه است. حتی او هرگز مدرسه نبوده است. بیشتر در مورد  
حیوانات خانگی حرف می زند - از حیواناتی که در خانه  
اش در ادینبورگ مرده یا زنده اند - و زنی بنام خانم  
**اندرسون**<sup>۵۲</sup>؛ زنی که با او سفر می کرد و آموزشش می داد.  
بنظر می آید که خوشحال بود از اینکه پشت این زن را  
دیده است. و یقینا خانم اندرسون هم از حرکت کردن برای  
سفر پس از آنهمه کلکهای که او می زد، - غورباغه زنده در  
قایقش و موش کاموایی اما مانند موش زنده در رختخوابش  
- خوشحال بود.

**نتی** پس از انجام سه سفر به آمریکا، برگشته است. پدرش  
تاجر شراب است که کارش او را به **مونترال** می کشاند.  
او می خواهد همه چیز در باره والتر و زندگی کسانش را

---

Nettie<sup>51</sup>  
Miss Anderson<sup>52</sup>

بداند. سوالاتش با استاندارد کشور کاملاً بی ربط است. اما والتر واقعاً اهمیت نمی‌دهد. در خانواده والتر او هرگز در وضعیتی نبوده است که به او امکان آموزشدن یا آموختن یا اذیت کردن هیچ کس جوانتر از خودش را بدهد و این سبب رضایت خاطرش می‌شود.

خوانواده والتر برای شام وقتی که آنها در خانه بودند چه داشت؟ چگونه می‌خوابیدند؟ آیا حیوانات در داخل خانه نگهداشته می‌شوند؟ آیا گوسفندان اسم دارند و اسم سگه گله چیست، و می‌توانی از آنها سگ خانگی درست کنی؟ ترتیبات دانشجویان در کلاس درس چگونه است؟ آیا معلم بی رحم است؟ کلمات او چه معنا می‌دهند که او نمی‌فهمد و همه مردم آنجایی که او از آنجاست مثل او حرف می‌زنند؟

"آه بله." والتر می‌گوید. حتی **عالی جناب دوک<sup>۵۳</sup>، دوک باکلوچ<sup>۵۴</sup>**.

او می‌خندد و آزادانه مشتش کوچکش را بر روی شانه‌ی والتر می‌کوبد.

"حالا تو داری اذیتم می‌کنی. من می‌دانم. میدانم که دوک‌ها عالی جناب نامیده نمی‌شوند. نمی‌شوند." یک روز دخترک با کاغذ و مداد نقاشی می‌رسد. می‌گوید

---

Duke<sup>53</sup>  
Buccleuch<sup>54</sup>

که آنها را آورده است تا مشغولش کنند. از این رو او برای والتر سر و صدا نخواهد داشت. او پیشنهاد می کند به والتر نقاشی یاد دهد. اگر می خواهد یاد بگیرد. ولی حرکت‌های والتر او را به خنده می اندازد و والتر عمدا بدتر و بدتر می کند تا اینکه او می خندد چنان خنده سختی که به یکی از شدیدترین سرفه هایش دچار می شود. سپس می گوید که او پشت دفتر یادداشتِ والتر چند نقاشی می کشد تا اینکه والتر با داشتن آنها سفر را بیاد آورد. او بادیان بالای کشتی را می کشد و مرغی که به هر حال از قفسش گریخته است و می کوشد مانند یک مرغ دریایی بر روی دریا سفر کند. او از روی خاطره خود سگش را می کشد که مُرد. و عکسی از کوه های یخی که بلندتر از خانه ها بودند و او در یکی از سفرهای با پدرش دیده بود، درست می کند. فرو نشستن خورشید در میان این کوهها، آنها را طوری می نمایاند – او می گوید – مثل قلعه طلاست. به رنگ رُز و طلا.

هر چیزی که او کشیده است، از جمله کوههای یخی، نمایی دارد که هم بی تزویر و هم مسخره بویژه بیانگر خود اوست. روز بعد داشتم به تو در باره **ویل او پاپو**<sup>۵۵</sup> می گفتم که پدربزرگ من بود اما در موردش بیش از آنچه "بود که به تو گفتم. به تو نگفتم که او آخرین مرد در اسکاتلند بود که با

---

Will O'Phaup<sup>55</sup>

جن و پری حرف می زد. واقعیت محض است که من هیچ چیز از هیچ کس دیگر در زمان او یا بعد از او نشنیده ام. " والتر در حال نشستن در گوشه ای نزدیک ملوانانی ست که پارگی بادبانها را درست می کنند اما با صداهایی که از میان داستان بر می خیزد او می تواند حدس بزند که بیرون از دید، شنوندگان عموماً زنان هستند.

مردی قدبلند خوش لباس است - یقیناً یک مسافر کابین - کسی که لختی درنگ کرده از منظر والتر گوش کند، چهره ای نزدیک طرف دیگر این مرد است و در یک لحظه از افسانه، همین چهره به اطراف سر می کشد به والتر نگاه کند که او نئی هست. نئی بنظر خنده کنان می آید اما او انگشتی بروی لبهایش می گذارد - طوری بخود هشدار دادن - و والتر - ساکت باشد.

البته آن مرد باید پدرش باشد. دو نفر از آنان آنجا ساکت بگوش می ایستند تا داستان تمام می شود. سپس آن مرد بر می گردد و مستقیم به شیوه مودبانه آشنای به والتر می گوید. " شما دارید می نویسید از این ماجرا چه می توانید در بیاورید؟ " آن مرد می پرسد و به نوت بوک والتر سر تکان می دهد.

والتر گوش تیز می کند بی آنکه بداند چه بگوید اما نئی با انتظار بازاطمیان در او می نگرد، سپس چشم می گرداند و درکنار پدرش مثل دخترک موقری می ایستد و " دارم از

این سفر روزنگاری می کنم. " والتر محکم می گوید.  
 حالا جالب است. یک حقیقت جالب است زیرا من هم دارم  
 از این سفر روزنگاری می کنم.

من فقط چیزهایی که روی می دهد می نویسم. " والتر می  
 گوید. می خواهد روشن کند که این یک کار برای اوست نه  
 یک لذت بیهوده. هنوز او احساس می کند که برخی  
 قضاوتها متوجه اوست. " من دارم می نویسم تا رد هر روز را  
 داشته باشم تا در پایان سفر بتوانم نامه ای به خانه  
 بفرستم.

صدای مرد نرم تر می شود و با ادب تر از هرکسی که والتر  
 می دید، می شود. او تعجب می کند او دارد با این کار  
 بنوعی ورزش می کند. یا اینکه پدر ننتی از آن جور آدمها  
 ست که از روی آشنایی صمیمی می شود به این امید که  
 پولهایت را برای بعضی سرمایه گذاری بی ارزش، بدست  
 آورد.

نه اینکه ظاهر والتر یا لباسش، او را به چنین چشمداشتی  
 می نمایند.

" پس تو شرح نمی دهی که چه می بینی؟ فقط چیزی که  
 می بینی دارد اتفاق می افتد؟ "

والتر می خواهد بگوید نه اما می گوید بله. او فقط فکر  
 کرده است اگر او می نویسد که آنجا باد شدیدی ست، آن  
 شرح دادن نیست؟ تو نمی دانی کجا با چنین شخصی

هستی.

" تو که داری چیزهایی که ما داریم می گوییم، نمی نویسی؟  
" نه "

" ممکن است به این کار بیارزد. کسانی هستند که به اطراف می روند حالا در هر بخش اسکا تلند دخالت می کنند و هر نوشتنی از هر چه که مردم این سرزمین کهن می گویند. آنها فکر می کنند که آوازه های قدیمی و داستانها محو می شوند و اینکه آنها ارزشها را ضبط می کنند. درباره آن نمی دانم - کار من نیست. اما شگفتزده نخواهم شد اگر مردمی که آن را نوشته اند در خواهند یافت که زحمتشان می ارزید. - می خواهم بگویم که در این کار پول خواهد بود."

نتی غیر منتظره حرف می زند.

" هیس پدر. یاروی پیر دوباره دارد شروع می کند."

در نگاه والتر این چیزی نیست که یک دختر به پدرش می گوید. اما آن مرد با نگاه به او از روی علاقه می خندد.

و در واقع صدای جیمز پیر که برای چند لحظه جریان داشته است مصمانه و سرزنشانه به آنهایی از شنوندگانش که ممکن بود فکر کنند که وقت صحبت کردن خودشان است، قطع می شود.

و یک بار دیگر سکوت اما در این روزهای دراز تابستان،  
ورای تپه ها در آخرای روز ولی پیش از تاریکی کامل....."

والتر داستانهایی که پدرش به او می رساند و دیگران مثل آنها، همه زندگی اش، را شنیده است، ولی عجیب این است که تا پیش از اینکه آنها سوار این کشتی بشوند هرگز نشنیده بود. پدری که او می شناخت تا چند لحظه پیش بود. او یقیناً برای آنها استفاده نداشته بود.

"این یک جای وحشتناک برای زندگی است." چیزی که پدرش عادت داشت بگوید. مردم پر از یاه و عادهای بدند. و حتی پشم گوسفندان ما چنان زمخت است که نمی توانی بفروشی اش. جاده ها چنان بدند که یک اسب چهار مایل را یک ساعت می رود. و برای شخم زدن اینجا آنها بیل یا گاواهن قدیمی اسکاچ استفاده می کنند هرچند گاواهنهای بهتری در دیگر جاها حدود پنجاه سال است که وجود دارند. "اوه، بله بله" آنها می گویند وقتی از آنها می پرسی. "اوه بله اما اینجا خیلی سرازیری ست. زمین خیلی سخت است."

"در اتریک زاده شدن مثل زاده شدن در یک جای عقب افتاده است" او می گفت. "جایی که مردم همه به داستانهای قدیمی باور دارند و روح می بینند. و من به تو می گویم این یک دشنام است که بگویی در اتریک بدنیایی."

و آن خیلی محتمل او را به موضوع امریکا می کشاند جایی که همه موهبت های اختراع مدرن به استفاده علاقمندان



قرار می گیرند و مردم هرگز نمی توانند از بهتر کردن دنیای دور و بر شان بازایستند.

ولی حالا به او گوش می دهند.

باید بیایی ببینی و روی عرشه برای ما حرف بزنی. " پدر نتی به والتر می گوید وقتی جیمز پیر داستانش را تمام کرده است. " من کار دارم بایدبه آن فکر کنم و من چندان همدمی برای دخترم نیستم. او از دویدن در اطراف ممنوع شده است چون او از سرمایی که در زمستان خورده بود بهبود نیافته است اما مایل به نشستن و حرف زدن است.

" باور نمی کنم که مقررات به من اجازه دهد که به آنجا بروم. " والتر در حالتی گیج شده می گوید.

" نه. نه. مهم نیست. دخترم تنهاست. او دوست دارد بخواند بکشد اما دوست هم دارد که با یکی همراهی شود. او می تواند به تو نقاشی نشان دهد اگر دوست داری. به روزنگاری ات اضافه می شود.

پس آنها در هوای آزاد می نشینند و نقاشی می کشند و می نویسند. یا او بلند برایش از کتاب مورد علاقه اش که روسای اسکاتلندی نام دارد، می خواند. " والتر قبلاً داستانش را می داند - چه کسی درباره **ویلیام والیس**<sup>۵۶</sup>

نمی داند؟ - اما با ملایت و درست با سرعت مناسب می خواند و بعضی چیزها را رسمی و دیگر چیزها را ترسناک و

---

William Wallace<sup>56</sup>

برخی خنده دار می کند. چنان که زود والتر چنان تابع کتاب می شود که او است. حتی اگر، همانطور که او می گوید، تا کنون دوازده بار آن را خوانده است.

والتر حالا کمی بهتر می فهمد که چرا او آنقدر سوال داشت که از او بپرسد. والتر و مردمش دختر را بیاد آدمهای کتاب می اندازد. مردمی که مثل آنها بالای تپه و در دره در زمانهای قدیم بودند. دختر چه فکر می کرد اگر می دانست که پیرمرد، بافنده افسانه های کهن را در همه جای کشتی می پراکند و مردم را میخکوب می کند به او گوش دهند مانند اینکه آنها گوسفند هستند – او چه فکر می کرد اگر می دانست که او پدر والتر است؟

او خوشحال و احتمالاً، در باره خانواده والتر جدی تر از هروقت می شد. او در پایین به آنها نگاه نمی کرد جز به طریقی که او نمی توانست کمک کند یا بشناسد.

ما دوازدهم جولای به بانک ماهیگیری نیوفاندلاند<sup>۵۷</sup> ر زمین تازه پیدا شده - م) و نوزدهم زمین را دیدیم و منظره شادی بخشی برایمان بود. آن زمین بخشی از نیوفاندلاند بود. ما میان نیوفاندلاند و جزیره سنت پاول<sup>۵۸</sup> کشتی راندیم و باد مناسبی هم در هیجدهم و هم نوزدهم داشتیم که خود را در رودخانه ای در روز بیستم یافتیم و در

---

Newfoundland<sup>57</sup>  
St. Paul's Island<sup>58</sup>

نظرگاهمان سرزمین اصلی امریکای شمالی بود. ما حدود ساعت چهار بیدار شده به خشکی چشم دوختیم. کاملاً از جنگل پوشیده بود و برایمان منظره تازه ای می آمد. آن بخشی از **نووا اسکوشیا**<sup>۵۹</sup> بود و یک کشور زیبای کوهستانی بود.

این یک روز معجزه است. زمین پوشیده از درختان مثل سر با مو، و پشت کشتی خورشید طلوع می کند نُک درختان را نورانی می سازد. آسمان صاف و درخشان مانند یک بشقاب چینی ست و آب بازیگوشانه از باد موج می زند. هر پرده از مه برگرفته شد و هوا سرشار از عطر سمغی درختان است. مرغان دریایی همه طلایی بر فراز بادبانها چون موجودات بهشتی، برق می زنند. اما ملوانان چند تیر شلیک می کنند تا آنها را از مجموع طنابها و بادبانهای کشتی دور کنند.

**ماری، جیمز جوان** را بالا نگه می دارد چنانکه او همیشه این نخستین چشم انداز از قاره را بیاد می آورد اینکه خانه اش خواهد بود. او به جیمز جوان اسم اینجا را می گوید – **نووا اسکوشیا**.

"اسکاتلند تازه معنی می دهد." او می گوید.

اگنس صدایش را می شنود. "پس چرا او آنطور نمی گوید؟"

ماری می گوید، "لاتین است. فکر می کنم."

---

Nova Scotia<sup>59</sup>

اگنس با ناشکیبی می غرد. بچه از همه هیاهو و پایکوبی زودتر بیدار می شود و حالا او بدبخت است. خواستن اینکه تمام وقت پستان به دهن باشدو می نالد تا اگنس هر کاری که می کند او را در بر بگیرد. جیمز جوان بدقت مراقب همه اینهاست، حرکتی می کند تا به پستان دیگر برسد. و اگنس او را چنان کنار می زند که او یله می رود.

"پسرک زالو" اگنس او را به این اسم می گوید. او کمی جیغ می زند بعد به دور و برش می خزد و پنجه پای بچه را نیشگون می گیرد.

کتک دیگر.

"تو یک تخم مرغ گندیده ای. تو هستی." مادرش می گوید. "یکی ترا داشت تف می کرد تا فکر کنی که خر ارباب هستی."

صدای از خواب بیدار شده اگنس همیشه ماری را وا می دارد که حس کند او نزدیک است که خودش را بکوبد. جیمز پیر با آنها روی عرشه درحال نشستن است اما به این نارامی داخلی توجه نمی کند.

"می آیی نگاهی به کشور بکنی پدر؟" ماری بی اطمینان می گوید. "تو می توانی، از نرده منظره بهتری داشته باشی."

"می توانم به اندازه کافی خوب ببینم." جیمز پیر می گوید. هیچ چیز در صدایش نبود که آشکاری اطرافشان، لذتی در او باشد.

"اتریک در روزهای پیشین پوشیده از درخت بود" او می گوید. "راهبها نخست داشتند و بعد جنگل سلطنتی بود. سلطان جنگل بود. درختان راش، درختان چنار، درخت سمان کوهی."

"درختان بهتر، کهن تر. در تمام اسکاتلند معروف بود. جنگل سلطنتی اتریک."

"و نو و اسکاتیا جایی ست برادر جیمز است." ماری ادامه می دهد.

"او ممکن است باشد ممکن است نباشد. بهتر است اینجا بمیری کسی نمی داند تو مردی. حیوانات وحشی ممکن است خورده باشندش."

ماری تعجب می کند که پدرش چطور می تواند اینجور صحبت کند. در باره چطور حیوانات وحشی توانسته اند پسر خود او را بخورند. نگه داشتن اندوه سالها در خود، اینطور است - قلب از گوشت را به سنگ مبدل کنی مانند اینکه در آواز قدیمی می گوید؟

یک نفر ویولنی بروی عرشه آورد و در حال کوک کردن آن است که بنوازد. مردمی که به نرده چسبیده اند و بیرون را به یکدیگر نشان می دهند چیزی که آنها خودشان هم می

توانستند ببینند - مثل تکرار کردن اسمی که حالا همه می دانند، نو وا اسکوئیا - با این صدا بهم ریختند و شروع کردند به صدا کردن یکدیگر که برقصند. رقصیدن در ساعت هفت صبح.

اندرو از پایین بالا می آید تقسیم آب را با هم کنار می آیند. او می ایستد و کمی می نگرد سپس شگفتزده رو می کند به ماری و تقاضای رقص می کند.

"چه کسی از بچه مراقبت می کند؟" اگنس بلافاصله می گوید. "من نمی خواهم دنبالش بگردم" او دلش می خواهد برقصد اما اکنون پرهیز می کند نه اینکه به بچه شیر دهد بلکه درد بخشهایی از بدنش که از تولد آنطور شد.

ماری داشت با گفتن اینکه نمی تواند برود، پیشنهاد رقص را رد می کند. اما اندرو می گوید "ما او را می بندیم."

"نه نه : ماری می گوید. "نیاز به رقص ندارم." او معتقد است که اندرو دلش برایش سوخته است. بیاد می آورد چطور او در ردیفهای کنار در بازیهای مدرسه رها می شد. و در رقص اگرچه او می تواند بخوبی بدود و کاملاً خوب برقصد. اندرو تنها برادرش است که ظرفیت چنان ملاحظه ای را دارد اما تقریباً ترجیح می دهد او مثل بقیه رفتار کند و بگذارد بی توجه باقی بماند همچنانکه همیشه بوده است. تلخی ترحم به او.

جیمز جوان شروع می کند با صدای بلند گله کردن، که  
معنی " می بندیم " را دریافته است.  
" تو ساکت باش " پدرش می گوید. " تو ساکت باش یا می  
زنمت. "

سپس جیمز پیر همه آنها را با توجه شان به نوه اش جلب  
کردن، شگفتزده می کند.  
" تو. جوانک. تو با من بنشین. "  
" اوه او نخواهد نشست. " ماری می گوید. " او می دود و تو  
نمی توانی دنبالش کنی پدر. من می ایستم. "  
" او می نشیند " جیمز پیر می گوید.  
" خوب. بنشانش. " اگنس به ماری می گوید. " برو یا بمان "  
جیمز جوان از یکی به دیگری نگاه می کند و هوشیارانه می  
نالد.

" ایا او حتی یک کلمه ساده را می داند؟ " پدربزرگش می  
گوید. " بنشین جوانک. اینجا "  
جیمز جوان خود را با بی میلی به طرف جایی که اشاره  
شده، پایین می کشد.

" حالا برو " جیمز پیر به ماری می گوید. و همه در  
سردرگمی، مشرف به اشک ریزان، او پیشاپیش است.  
مردم نه تنها دایره وار در رقص بلکه کاملاً بیرون از آن، همه  
بر روی عرشه هستند. آنها هر کسی را می گیرند و چرخ  
می زنند. آنها حتی برخی از ملوانان را نیز می قاپند، اگر

آنها می توانند نگهشان دارند. مردان با زنان، مردان با مردان، زنان با زنان، بچه ها یکی با دیگری یا همه تنها و بدون توجه به پله های سر راه، دست و پاگیر شدن می رقصند- اما هر کس تاکنون در سر راه دیگری ست و مهم هم نیست.

ماری دستان اندرو را گرفته است و با او چرخ می زند، سپس با دیگران که بسویش خم می شوند و او را با قد کوچکش به دیگری پرت می کنند. او در حد بچه ها هرچند با جسارت کمتر و دقت کمتر می رقصد. در اندام چاق آنهمه او ناتوان است، نمی تواند توقف کند - ناگزیر به پیوستن و چرخیدن با موسیقی یا نقش زمین شدن است.

"حالا، گوش می دهی و خواهی گفت،" جیمز پیر می گوید. "این مرد پیر. **ویل او پاف** بیرون از خانه اش غروب در حال نشستن بود. استراحت می کرد. هوای ملایم تابستان بود. او تماما تنها بود. و سه جوان کمی بزرگتر از تو که الان هستی بودند؛ آنها به دور و بر این گوشه خانه ی **ویل** آمدند. آنها به او عصر بخیر گفتند. عصر به شما خوش باد ویل او پاف. آنها می گویند. "خوب عصر تو هم بخیر جوان. چه کار می توانم برایت بکنم؟" می توانی جایی برای خواب شب به ما بدهی یا جاییکه دراز بکشیم؟ آنها می گویند. و "بله." او می گوید. "بله. دارم فکرمی کنم برای سه جوان کوچکی مثل تو یافتن اتاق خواب نباید



چنان دشوار باشد." و او به دنبال آنها به داخل خانه می رود و آنها می گویند. "خدا نگهدار. می توانید کلید خانه را نیز به ما بدهی؟ خوب، **ویل** به اطراف نگاه می کند و او دنبال کلید می گردد. با خودش فکر می کند. کدام کلید بود؟ پیش خودش می دانست که چنان چیزی در زندگی اش نداشت. کلید بزرگ یا کلید نقره ای. او هرگز آن را نداشت. درباره چه کلیدی داری حرف می زنی؟ و در اطراف می گردد و آنجا نیست. بیرون از خانه می رود. همه اطراف خانه. به جاده نگاه می کند. ردی از آنها نیست. به تپه ها می نگرد. نشانی نیست. پس ویل آن را می دانست. آنها اصلاً جوان نبودند. آه. نه. آنها اصلاً جوان نبودند.

جیمیز هیچ سروصدایی نکرد. در پشت او دیوار زمخت و پرسروصدایی از رقصنده هاست. در کنار مادرش با جانور کوچکی که بدنش را گاز می گیرد. و در جلوی او مرد پیری با غرولند، مَصِر اما پرت و صدای بلند نفس تند. آن نخستین تجربه آگاه شدن بچه است با کسی چنان کاملاً سر در کار خود دارد.

او بسختی قادر به تمرکز حواسش است خود را نه در هم ریخته بنماید. "کلید" او می گوید. "کلید؟"

اگنس، به تماشای رقص، نمای اندرو را می گیرد، سرخی در چهره و سنگینی در پاها، بازو به بازوی زنان مختلف خوش گذران. یک زن نیست که به اگنس بنگرد یا برای

رقصیدنش نگران باشد. به هر روی، اندرو هرگز توجهی به او نمی دهد. ماری را می بیند پرت در اطراف حتی تکه رنگ گوشتی در گونه اش - هرچند خجالتی تر و کوتاهتر از آن است که چهره کسی را ببیند. او زن تقریباً بی دندان افسونگری را می بیند که کودکی، یک هفته پیش از زایمان خود او، بدنیا آورد؛ با مرد گونه تهی اش می رقصد. بدون جاهای زخمی برایش. او باید بچه را چونان به لیزی یک موش صحرایی انداخته باشد. بعد به یک یک دختران مثل علف هرزش داده باشد که از او مراقبت کنند.

او آقای سوتر، جراح، را می بیند که از نفس افتاده از دست زنی که او را گرفته در برود، کنار می کشد بیاید با او احوالپرسی کند.

آرزو می کند که او نیاید. حالا او خواهد دید که چه کسی پدرشوهرش است، او ممکن است به وراجی های او گوش داده باشد. شلختگی شان را خواهد دید و حالا او نه حتی تمیز نیست بلکه در لباس روستایی هم هست. آقای سوتر او را چیزی که هست خواهد دید.

"پس تو اینجا ای. آقای سوتر می گوید. " اینجا ای با گنجینه ات "

کلماتی نبود که اگنس هرگز شنیده باشد که برای اشاره به بچه ای گفته شود. بنظر می رسد که آقای سوتر با او طوری حرف می زند که او ممکن است با یک نفر از اشنایان

خودش حرف می زند، کسانی مثل بانوان متخصص نه مثل یک پزشک که با بیمارش حرف می زند. چنان رفتاری آگنس را شرمگین می کند و او نمی داند چگونه جواب دهد. "بچه ات خوب هست؟" آقای سوتر، با حالتی خاکی تر می گوید. او هنوز خود را از نفس افتادن در رقص باز می یابد. و چهره اش خیس عرق است.

"بله"

"و خودت چگونه؟" نیرویت را باز یافتی؟"

آگنس به نرمی شانه بالا می اندازد طوری که پستان از دهان بچه نگیرد.

"رنگ چهره ات خوب است به هر حال. این نشان خوبی ست."

سپس می پرسد اگر اجازه می دهد که بنشیند و با او چند لحظه حرف بزند. و یک بار دیگر آگنس با برخورد رسمی او دستپاچه می شود اما می گوید که او هر جور که دوست دارد می تواند باشد.

پدرشوهرش نگاه ناخوشایندی به جراح می اندازد - همچنین به او - ولی آقای سوتر متوجه آن نمی شود شاید حتی درک نمی کند که پیرمرد و پسر پُرمو که درست پشت به چهره پیرمرد نشسته است ربطی به آگنس ندارد.

"در غرب کانادا چکار می کنی؟" سوتر می پرسد.

بنظر مسخره ترین سوال می آید. سرش را تکان می دهد. -  
چه می تواند بگوید؟ او می شوید و می بافد و می پزد و  
تقریبا بطور قطع بچه های بیشتری می آورد. کجا ممکن  
باشد مهم نیست. در خانه ای خواهد بود و در یک جای  
خوب.

اگنس می داند که شوهرش یک جوری دوستش دارد. دو  
دستانش آقای سوتر را روی پوستش بیاد می آورد چه  
آسیبی رسانده می شود به زنی که بچه ای پستان به دهن  
در بغل دارد؟ به او احساسی دست می دهد تا کمی دوستی  
به آقای سوتر نشان دهد.

" شما چه خواهید کرد؟ " اگنس می گوید.

آقای سوتر لبخند می زند و می گوید که بنظر می آید که  
کاری کند که برای انجام آن آموزشش را دیده است و اینکه  
مردم در آمریکا - انطور که شنیده است، به پزشک و جراح  
مثل همه مردم دیگر دنیا، نیاز دارند.

" اما من در نظر ندارم که در برخی شهرها میان دیوار  
محصور شوم. دوست دارم تا رود می سی سی پی حداقل  
بروم. می دانی هر چیز در ورای می سی سی پی بنظر به  
فرانسه تعلق دارد. اما حالا متعلق به امریکاست و بروی همه  
گسترده است بجز اینکه ممکن است میان سرخ پوستان  
بروی. من به آن هم اهمیت نمی دهم. هر جا که جنگ با  
سرخ پوستان است به جراح بیشتر نیاز دارند."

او هیچ چیز درباره این رودخانه می سی سی پی نمی داند اما می داند که آقای سوتر خودش یک مرد اهل جنگ نیست - او آنطور بنظر نمی آید که بتواند در یک دعوا با جوانهای هاو ویک<sup>۶۰</sup> بایستد. چه رسد با سرخ پوستان.

دو نفر از رقص کنندگان چنان نزدیک به آنها چرخ می زنند که باد در چهره شان می وزانند. دختر جوانی ست. یک بچه، واقعا، که دامن هوا می دهد- و با کسی که می رقصد چه کسی می تواند باشد بجز والتر برادر شوهر اگنس. والتر چندتا حرکت مسخره ای بسوی اگنس می کند و جراح و پدرش و دختر هولش می دهد و دورش می گرداند و او به دختر لبخند می زند. آن دختر لباس بانوان جوان پوشیده است با روبانی به موها. چهره اش از خوشی بشاش است. گونه هایش مثل فانوسها می درخشد و او با والتر طوری رفتار می کند که او را خیلی خوب می شناسد مانند اینکه اسباب بازی بزرگی را نگه می دارد.

" آن جوان دوست دوست؟ " آقای سوتر می گوید.

" نه. او برادر شوهر من است "

دختر کاملا درمانده دارد می خند. مثل اینکه او و والتر- از روی بی پروایی اش- تقریبا دونفر دیگر را بزمین انداخته باشد. او از خنده قادر به ایستادن نیست. و والتر باید نگهش دارد. بعد بنظر می آید که او دارد نمی خندد بلکه سرفه می

---

<sup>60</sup> Hawick

کند. والتر دارد او را نیمی به نرده و نیمی بخودش نگه می دارد.

"آن دختر جوان دوست دوست؟"

یک دختر جوان است که هرگز کودکی به پستان خود نخواهد داشت. "آقای سوتر می گوید. چشمانش به مکیدن بچه می چرخد پیش از اینکه دوباره به دختر خیره شود. "شک دارم که او به اندازه کافی زنده می ماند که بیشتر امریکا را ببیند. کسی ندارد که از او نگهداری کند؟ او نباید اجازه داشته باشد برقصد."

آقای سوتر می ایستد تا بتواند آن دختر را آنطور که والتر او را با نرده نگه می دارد در نگاهش داشته باشد.

"آنجا، متوقف شده است." آقای سوتر می گوید. "بدون خون ریزی. حداقل نه این بار"

اگنس می تواند ببیند که او لذتی می برد از این قضاوتی که نسبت به این دختر داشته است. و برای او اتفاق می افتد که این باید مثل بعضی شرایط برای خودش باشد. - که او باید در حال فکر کردن به این باشد که او در مقایسه، چندان بد نیست.

گریه ای کنار نرده بگوش می رسد. مربوط به دختر و والتر نیست. گریه دیگر و مردم زیادی از رقص دست می کشند و با عجله به آب نگاه می کنند. آقای سوتر برمی خیزد و چند قدم به آن سمت می رود. دنبال ازدحام می رود بعد برمی

گردد.

"یک نهنگ " او می گوید. " آنها می گویند که یک نهنگ در آن سو دیده می شود."

" شما اینجا بمانید. " اگنس با صدای خشمگین فریاد می زند و او متعجب به طرف اگنس برمی گردد. اما می بیند که کلماتش به جیمز جوان است که روی پاهایش است.

" پس این دختر جوان توست؟ " آقای سوتر با تعجب اعلام می کند. چنانکه او کشف بزرگی کرده است. " ممکن است من او را بغل کنم تو نگاهی بیاندازی؟ "

و به آن دلیل است که ماری - چهره اش را در برخورد با مسافران بالا می گیرد- جیمز جوان را بیشتر مبهوت می بیند در میان بازوان یک غریبه شتابان به عرشه برده می شود. مردی با موهای کاملاً تیره کسی که یقیناً یک خارجی ست. یک بچه دزد یا قاتل بچه. رو به نرده می رود.

چنان وحشیانه جیغ می زند که هر کس فکر می کرد او خودش در چنگال یک شیطان افتاده است. و مردم راه برای او باز می کنند طوری که آنها برای یک سگ دیوانه کنار می کشند.

" بایست. دزد! بایست دزد! " دارد داد می زند " پسر را از او بگیرید. بگیریدش. جیمز جیمز! پسر پایین! "

او خود را جلو می اندازد و قوزک بچه را می قاپد، چنان سریع آن را می کشد که او عصبانی فریاد می زند. مرد

چنان که واژگون شود، تحمل می کند اما از دست نمی دهد. او را نگه می دارد و با پایش ماری را فشار می دهد. " بازویش را بگیر. " به کسانی که آن دور و بر هستند فریاد می زند. از نفس می افتد. " او خوب است. "

اندرو با زور راهش را باز می کند هرچند بعضی ها هنوز دارند می رقصند و برخی به تماشای دراما از رقص دست کشیده اند. او موفق می شود به هر ترتیب ماری و جیمز جوان را نگهدارد و روشن کند که یکی پسرش است و دیگری خواهرش و اینکه مسئله بغرنجی نیست.

بزودی همه چیز توسط آقای سوتر با حسن نیت و پوزش خواهی توضیح داده می شود.

" من تازه چند دقیقه توقف کرده بودم، با همسرت صحبت کنم از او بپرسم که حالش خوب است " جراح می گوید. " من وقت نکردم از او خداحافظی کنم، پس تو باید این کار را برایم بکنی. "

ماری با داستان آقای جراح متقاعد نمی شود. البته جراح باید به اگنس می گفت که او بچه را می برد نهنگ ببیند اما آن حقیقت بودنش را نشان نمی دهد. هر وقت تصویر آن مرد شیطانی در حال بردن جیمز جوان در ذهن او جرقه می زند و او در سینه اش قدرت فریادش را حس می کند، او حیرت زده و خوشحال است. هنوز به آن باور است که او نجاتش داده است.



ما بیست و یکم و بیست دوم آرام بودیم اما درعوض باد بیشتر در بیست و سوم داشتیم ولی در بعد از ظهر همه از یک توفان همراه با رعد و برق هشدار داده شدیم که وحشتناک بود و ما یکی از بادبانهای اصلی مان را داشتیم که تعمیر شده بود دوباره با باد پاره و درست به تکه پارچه تبدیل شده بود. توفان حدود هشت، ده دقیقه طول کشید و بیست و چهارم ما باد خوبی داشتیم که ما را در مسیر خوبی در رودخانه برد جاییکه مسیر بیشتر مستقیمی شد تا سی و یکم وقتی که ما دو ساعت یک نسیم داشتیم.

اسم پدر ننی **آقای کاربرت**<sup>۶۱</sup> است. او گاهی می نشیند و به خواندن او یا حرف زدنش با والتر گوش می دهد. روز بعد از رقص وقتیکه مردم زیادی در بدخلقی از خستگی و برخی نیز از نوشیدن ویسکی بریده اند و بسختی کسی زحمت نگاه کردن به ساحل بخود می دهد، او دنبال والتر می گردد که با او حرف بزند.

" ننی چنان به تو عادت کرده است " او گفت. که به این فکر رسیده است که تو با ما باید به مونترال بیایی."

او خنده پوزشخواهانه ای می زند و والتر هم.  
 " پس او باید فکر کند که مونترال در غرب کانادا ست "  
 والتر می گوید.

" نه. نه. من شوخی نمی کنم. من عمدا دنبال گشتم وقتی

---

Mr. Carbert<sup>61</sup>

او با تو نبود. تو همدم خوبی برایش هستی و این او را خوشحال می کند که با تو باشد. و من می توانم ببینم که تو جوان باهوش و محتاطی هستی. کسی که در دفتر کارم خوب می تواند کار کند."

"من با پدر و برادرم هستم" والتر می گوید، طوری که صدایش بالیدن پر از جوانی در آن است. "ما داریم می رویم زمین بگیریم."

"خوب. پس تو تنها پسری نیستی که پدرت دارد. ممکن است زمین خوب برای همه شما نباشد. و تو ممکن است نخواهی همیشه یک کشاورز بمانی."

والتر بخودش می گوید که این درست است.

"دخترم، حالا، فکر می کنی چند سالش باشد؟"

والتر نمی تواند فکر کند. سرش را تکان می دهد.

"او چهارده سال نزدیک پانزده سالش است." پدر نتی می گوید. "تو اینطور فکر نمی کنی، می کنی؟ اما مهم نیست - آن چیزی نیست که من درباره اش حرف می زنم. نه درباره تو و نتی، هیچ چیز در سالهای پیش رو. تو این را می فهمی؟ مسئله ای برای سالهای پیش رو نیست. اما مایلم تو با ما بیایی و بگذاری بچه ای باشد که هست و خوشحالش کنی با همراهی ات. پس من طبیعتاً می خواهم به تو در مقابلش چیزی بدهم و برای تو در دفتر کارم، کار خواهد بود و اگر همه چیز درست پیش رفت می توانی روی ترفیع

گرفتن هم حساب کنی."

هردوی آنها در این لحظه توجه کردند که ننتی بطرفشان می آید. او زبانش را برای والتر در می آورد چنان سریع که پدرش ظاهراً متوجه نمی شود.

"حالا همین بس است. درباره اش فکر کن و سر فرصت خودت به من بگو." پدرش می گوید. "ولی هرچه زودتر بهتر."

والتر زیاد طول نمی دهد که تصمیمش را بگیرد. او آنقدر می داند که از آقای کاربرت تشکر کند اما می گوید که او فکرش را نکرده که در یک دفتر کار کند یا هر کار اداری (دفتری-م). منظورش این است که با خانواده اش کار کند تا در زمین و مزرعه ای استقرار یابند بعد به کمک او چندان نیاز ندارند او فکر می کند که یک فروشنده برای سرخ پوستان، چیزی از نوع جستجوگر باشدو یا یک معدنچی طلا.

"هرجور که مایلی." آقای کاربرت می گوید. آنها چند قدم با هم شانه به شانه می روند. "باید بگویم که فکر کرده بودم تو می بایست جدی تر از آن بوده باشی. خوشبختانه من چیزی به ننتی نگفتم."

اما ننتی با حرف زدانشان با هم، گول نخورد. او حوصله پدرش را سر برد تا اینکه پدرش او را از جریان آگاه نمود. "مسئله این نیست که عصبانی ام اما فقط برای اینکه اگر

بخواهم با تو حرف بزنم من باید تمام وقت درباره اش فکر کنم که هر چه زودتر من باید ترا ترک کنم. اما اگر من حالا این کار را نمی کنم ( برای اینکه - م ) من تا کنون باتو خداحافظی کرده ام چنانکه همه چیز زودتر تمام خواهد شد."

او وقت باقیمانده را با پدرش در بهترین لباسهایش آرامبخشانه می گذراند.

والتر از دیدن او احساس تاسف می کند - او در این لباس خوب و کلاه بی لبه زنانه، بیشتر از هر زمان دیگر بچه بنظر می آید. و نمایش او از غرورش دلچسب است - اما چیزهای زیادی برایش است که باید به آن توجه کند که او وقتی دور از نگاه اوست بندرت به او فکر می کند.

پیش از اینکه او در ذهن والتر دوباره ظاهر شود، سالها خواهد گذشت. اما وقتی ظاهر شود، والتر درخواهد یافت که او منبع شادمانی ست که در اختیار اوست تا روزی که می میرد. گاهی او حتی با افکار اینکه چه ممکن است اتفاق افتاده باشد اگر او پیشنهاد را می پذیرفت، خود را سرگرم می کند. او بهبودی درخشانی را تجسم خواهد کرد. با فکر به چیزی که نتی از زبان یا دوشیزگی بدن ممکن است بپرسد، خود را سرگرم می کند. رسیدن نتی به یک بدن دوخترانه و بلند، زندگی شان با هم. افکار احمقانه ای از این دست که یک مرد می تواند در خلودت خود داشته باشد.

چندین قایق از خشکی با ماهی، رام (نوعی مشروب-م) گوسفند زنده، تنباکو و غیره به کنارشان آمدند که به مسافران خیلی گران فروختند. اول آگوست، ما نسیم اندکی داشتیم و صبح روز دوم از جزیره نیورلئان گذشتیم و حدود ساعت شش صبح ما در چشم انداز کبک بودیم به سلامتی ای که فکر می کنم از اسکاتلند حرکت کردیم، ما با یک کشتی بخار می خواهیم فردا به مونترال برویم.

برادرم والتر در بخش پیشین این نامه روزنگاری وسیعی نوشته است که در نظر دارم آن را در بخش کوچکی خلاصه کنم. ما سفری بسیار موفق بطور شگفت انگیز در سلامتی کامل داشته ایم. ما در مورد کشور هیچ چیز نمی توانیم بگوییم. شمار زیادی از مردم در اینجا پیاده می شوند اما حقوق خوب است. من نه می توانم کسی را برای آمدن راهنمایی کنم و نه می توانم تشویق کنم. سرزمینی بسیار وسیع و کم جمعیت است. فکر می کنم ما به اندازه ای زمین دیده ایم که می تواند همه مردم بریتانیا را پوشیده از جنگل بدون زراعت جا دهد. ما به محض استقرار یافتن دوباره به شما می نویسیم.

وقتی اندرو این پاراگراف را اضافه کرده است، جیمز پیر ترغیب می شود امضاء خود را برای آن دو پسرهایش (بگذارد-م) پیش از اینکه نامه بسته و از کبک به اسکاتلند پُست شود. او چیز دیگری نخواهد نوشت. بگوید، "برایم

چه اهمیتی دارد؟ نمی تواند خانه من باشد. هیچ چیز نمی تواند باشد جز سرزمینی که در آن خواهم مرد.

" برای همه ما خواهد بود " اندرو می گوید. " اما وقتی که وقتش برسد ما فکر خواهیم کرد که بیش از یک خانه برایمان است.

" زمان چنان فرصتی به من نخواهد داد "

" حالت خوب نیست پدر؟ "

" خوب هستم و نیستم "

جیمز جوان حالا توجه خاصی به پیرمرد دارد، گاه جلوی او توقف می کند و مستقیم در چهره اش با اصراری قوی می نگرَد.

" او مزاحم من است " جیمز پیر می گوید. " گستاخی اش را دوست ندارم. او همینطور ادامه خواهد داد خواهد داد خواهد داد و هیچ چیز از اسکاتلند بیاد نخواهد آورد جاییکه او زاده شد یا کشتی او را به سفر برد. او به زبان دیگری عادت خواهد کرد طوری می کنند که آنها وقتی به انگلستان بروند می کنند فقط کار او بدتر از آنها خواهد بود. نگاهی که او به من می کند از نگاههایی ست که می گوید او می داند که من و زمان من کلا برایش تمام شده است.

" او چیزهای فراوانی بیاد خواهد آورد. " ماری می گوید. از زمان رقص و ماجرای آقای سوتر، او بی درنگ در خانواده رشد کرده است. " و او منظوری ندارد که گستاخ بنظر آید. "

ماری می گوید. " فقط اینطور است که او به هر چیزی علاقه دارد. او می فهمد تو چه می گویی. فرا تر از آنچه تو فکر می کنی. او هر چیزی را می گیرد و در موردش فکر می کند."

چشمانش پر اشک شوق می شود اما نگاه دیگرش با ویژگیهای معقول به بچه است.

جیمز جوان در وسط آنهاست. - چشمانی درخشان، عادلانه و مستقیم. کمی بخود بالیدن، تا حدودی محتاط، بطور غیر طبیعی جدی طوری که اگر برآستی سنگینی بار آینده بر سر فرود آمده باشد.

بزرگسالان سرگشتگی زمان کنون را حس می کنند. طوری ست که آنها در این شش هفته گذشته چنان تحمل کرده بودند که نه در کشتی بلکه در موج عظیمی بودند که آنها را با ضربت قدرتمندی در این ساحل حیرانی کوبیده است. افکار سرشان را پر کرده است، در گلویشان چرخ می زند، فریادها، هیاهوی بی ایمانی شان.

ماری فکر می کند که می تواند جیمز جوان را بقاپد و به بعضی از جاهای شهر غریب کبک بگریزد و کاری مثل زن خیاط بودن بیابد ( صحبت های داخل کشتی او را آگاه کرد که چنان کاری در شهر هست). سپس می تواند بچه را خودش بزرگ کند همچنانکه مادر کرد.

اندرو فکر می کند چه می شد مثل یک مرد آزاد زن یا پدر

یا خواهر و بچه ها، بدون حتی یک مسئولیت بر شانه اش، در اینجا می بود. آن وقت چه می توانست بکند؟ بخودش می گوید که قطعاً ضرر نداشت. فکر کردن درباره آن ضرر ندارد.

اگنس در کشتی شنیده است که زنان می گویند افسرانی که تو در خیابانهای اینجا می بینی یقیناً زیباترین مردان همه ی دنیا هستند و اینکه آنها ده یا بیست بار بیشتر از زنان هستند. کدام باید به این معنی باشد که می توانی چه از میان آنها بخواهی – این است. ازدواج. ازدواج با مردی با پول کافی که می توانستی در کالسکه سوار بشوی و هدیه برای مادرت بفرستی. اگر تو قبلاً متاهل نبودی و با دوبچه گرفتار نبودی.

والتر فکر می کند که برادرش قوی ست و اگنس قوی ست – او می تواند به برادر در مزرعه کمک کند درحالیکه ماری از بچه ها نگهداری می کند. چه کسی یک وقتی گفت که او می بایست کشاورز بشود؟ وقتی آنها به مونترال می رسند او خواهد رفت و خود را به **شرکت هادسون بی**<sup>۶۲</sup> می چسباند و آنها او را به مناطق مرزی جاییکه ثروتمندان و ماجراجویان را خواهی یافت، می فرستند.

جیمز پیر حس متواری بودن دارد و آشکارا شروع به تاسف

---

Hudson's Bay Company<sup>62</sup>



خوردن می کند. "آواز پروردگار را چگونه ما در سرزمین بیگانه خواهیم خواند؟"

این مسافران دفن شده اند- همه بجز یکی- در گورستان کلیسای باستن<sup>۶۳</sup>، در اسکوئیزی<sup>۶۴</sup> در هالتون کانتی، اونتاریو، تقریباً قابل رؤت و با سر و صدای بزرگراه ۴۰۱ که در آن بخش، فقط چند مایل از تورنتو، ممکن است شلوغترین جاده کانادا باشد.

جیمز پیر اینجاست. و اندرو و اگنس. گور ماری نزدیک است که سرانجام ازدواج کرد و کنار روبرت ماری<sup>۶۵</sup>، شوهرش، دفن شد، زنان می ترسیدند و به همان شکل هم در سرزمین تازه پاداش داده شدند. او و روبرت از همدیگر هیچ بچه ای نداشتند اما پس از مرگ زودهنگام ماری، او با زن دیگری ازدواج کرد و با او چهار پسر داشت که اینجا آرمیدند. (دفن شدند - م) مرگ در سندهای دو و سه و چهار و سیزده سالگی. دومین همسر هم اینجاست. سنگ قبرش می گوید، مادر. گفته ماری "همسر".

اگنس اینجاست، با زاییدن چند بچه زنده مانده است. در یک نامه به اسکاتلند می گوید مرگ جیمز پیر در سال ۱۸۲۹ (سرطان، نه درد زیاد تا نزدیک به پایان. سخت، سرطان بخش بزرگی از گونه و آرواره اش را از بین برده

---

Boston Church<sup>63</sup>

Esquesing<sup>64</sup>

Robert Murray<sup>65</sup>

بود. اندرو بیان می کند که همسرش در سه سال گذشته بیمار بود. این ممکن است تقریباً بگوید که در میان آن سالها او ششمین هفتمین و هشتمین بچه اش را زایید. او باید سلامتی اش را باز یافته باشد که به هشتاد سالگی اش رسید.

اندرو بنظر خوشبخت شده باشد هرچند او خودش را کمتر از والتر درگیر کرد که با یک دختر امریکایی از شهر **مونته‌گمری** ایالت **نیویورک** ازدواج کرد که درهیجده سالگی ازدواج کرد. سی و سه سالگی پس از زایمان نهمین بچه مُرد. والتر دوباره ازدواج نکرد اما کشاورز موفقی شد. پسرانش تحصیل کردند، صاحب اندیشه در کشاورزی شد. نامه ها به دولت نوشت و از مالیاتها شکایت کرد. او قادر بود پیش از اینکه بمیرد به اسکاتلند سفر کند. جاییکه او از خودش عکس گرفت. لباس شطرنجی پوشیده با بوتۀ ای در دست.

بر روی سنگ بزرگداشت اندرو و اگنس، اسم دخترشان هم **ایزابل** که مثل مادرش پیرشد و مرد، دیده می شود.  
**در دریا بدنیا آمد.**

اینجا هم اسم نخستین بچه اگنس و اندرو، برادر بزرگ **ایزابل** است.

جیمز جوان یک ماه پس از پیاده شدن خانواده در کبک مُرد. اسمش اینجاست اما یقیناً او نمی تواند باشد. آنها هنوز

زمینشان را نگرفته بودند وقتی مرد. آنها حتی این محل را ندیده بودند. او ممکن است در جایی در راه مونترال به **یورک** یا در آن شهر تازه گیج کننده دفن شده باشد. شاید در یک زمین بایر موقت برای دفن که حالا صاف شده باشد. احتمالاً بدون سنگ در گورستان جاییکه پیکرهای دیگر روزی در آن روی جنازه اش دفن شوند. مرگ ناگوار در خیابانهای شلوغ یا تب یا اسهال خونی یا هر بیماری ای، حادثه هاییکه ویرانگران معمولی بچه های کوچک در زمان او بودند.

تمام

# The View from Castle Rock

By Alice Munro August 29, 2005

On a visit to Edinburgh with his father when he is nine or ten years old, Andrew finds himself climbing the damp, uneven stone steps of the Castle. His father is in front of him, some other men behind—it's a wonder how many friends his father has found, standing in cubbyholes where there are bottles set on planks, in the High Street—until at last they crawl out on a shelf of rock, from which the land falls steeply away. It has just stopped raining, the sun is shining on a silvery stretch of water far ahead of them, and beyond that is a pale green and grayish-blue land, a land as light as mist, sucked into the sky.

"America," his father tells them, and one of the men says that you would never have known it was so near.

"It is the effect of the height we are on," another says.

"There is where every man is sitting in the midst of his own properties and even the beggars is riding around in carriages," Andrew's father says, paying no attention to them. "So there you are, my lad"—he turns to Andrew—"and God grant that one day you will see it closer, and I will myself, if I live."

Andrew has an idea that there is something wrong with what his father is saying, but he is not well enough acquainted with geography to know that they are looking at Fife. He does not know if the men are mocking his father or if his father is playing a trick on them. Or if it is a trick at all.

Some years later, in the harbor of Leith, on the fourth of June, 1818, Andrew and his father—whom I must call Old

James, because there is a James in every generation—and Andrew’s pregnant wife, Agnes, his brother Walter, his sister Mary, and also his son James, who is not yet two years old, set foot on board a ship for the first time in their lives.

Old James makes this fact known to the ship’s officer who is checking off the names.

“The first time, serra, in all my long life. We are men of the Ettrick. It is a landlocked part of the world.”

The officer says a word which is unintelligible to them but plain in meaning. Move along. He has run a line through their names. They move along or are pushed along, Young James riding on Mary’s hip.

“What is this?” Old James says, regarding the crowd of people on deck. “Where are we to sleep? Where have all these rabble come from? Look at the faces on them—are they the blackamoors?”

“Black Highlanders, more like,” Walter says. This is a joke, muttered so that his father cannot hear, Highlanders being one of the sorts the old man despises.

“There are too many people,” his father continues. “The ship will sink.”

“No,” Walter says, speaking up now. “Ships do not often sink because of too many people. That’s what the fellow was there for, to count the people.”

Barely on board the vessel and this seventeen-year-old whelp has taken on knowing airs; he has taken to contradicting his father. Fatigue, astonishment, and the weight of the greatcoat he is wearing prevent Old James from cuffing him.

The business of life aboard ship has already been explained to the family. In fact, it has been explained by the old man himself. He was the one who knew all about provisions, accommodations, and the kinds of people you would find on board. All Scotsmen and all decent folk. No Highlanders, no Irish.

But now he cries out that it is like the swarm of bees in the carcass of the lion.

“An evil lot, an evil lot. Oh, that ever we left our native land.”

“We have not left yet,” Andrew says. “We are still looking at Leith. We would do best to go below and find ourselves a place.”

More lamentation. The bunks are narrow planks with horsehair pallets that are both hard and prickly.

“Better than nothing,” Andrew says.

“Oh, that ever I was enticed to bring us here, onto this floating sepulchre.”

Will nobody shut him up? Agnes thinks. This is the way he will go on and on, like a preacher or a lunatic, when the fit takes him. She cannot abide it. She is in more agony herself than he is ever likely to know.

“Well, are we going to settle here or are we not?” she says.

Some people have hung up their plaids or shawls to make a half-private space for their families. She goes ahead and takes off her outer wrappings to do the same.

The child is turning somersaults in her belly. Her face is hot as a coal, her legs throb, and the swollen flesh in between them—the lips the child must soon part to get out—is a scalding sack of pain.

Her mother would have known what to do about that. She would have known which leaves to mash to make a soothing poultice. At the thought of her mother such misery overcomes her that she wants to kick somebody.

Why does Andrew not speak plainly to his father, reminding him of whose idea it was, who harangued and borrowed and begged to get them just where they are now? Andrew will not do it, Walter will only joke, and as for Mary she can hardly get her voice out of her throat in her father’s presence.

Agnes comes from a large Hawick family of weavers, who work in the mills now but worked for generations at home. Working there they learned the art of cutting one another down to size, of squabbling and surviving in close quarters. She is still surprised by the rigid manners, the deference and silences in her husband’s family. She thought from the beginning that they were a queer sort and she thinks so still.

They are as poor as her own folk but they have such a great notion of themselves. And what have they got to back it up?

Mary has taken Young James back up to the deck. She could tell that he was frightened down there in the half-dark. He does not have to whimper or complain—she knows his feelings by the way he digs his little knees into her.

The sails are furled tight. “Look up there, look up there,” Mary says, and points to a sailor who is busy high up in the rigging. The boy on her hip makes his sound for bird—“peep.” “Sailor-peep, sailor-peep,” she says. She and he communicate in a half-and-half language—half her teaching and half his invention. She believes that he is one of the cleverest children ever born into the world. Being the eldest of her family, and the only girl, she has tended to all her brothers, and been proud of them all at one time, but she has never known a child like this. Nobody else has any idea how original and independent he is. Men have no interest in children so young, and Agnes, his mother, has no patience with him.

“Talk like folk,” Agnes tells him, and if he doesn’t she gives him a clout. “What are you?” she says. “Are you a folk or an elfit?”

Mary fears Agnes’s temper, but in a way she doesn’t blame her. She thinks that women like Agnes—men’s women, mother women—lead an appalling life. First with what the men do to them—even as good a man as Andrew—and then with what the children do, coming out. She will never forget the way her own mother lay in bed, out of her mind with a fever, not knowing anyone, till she died, three days after Walter was born. She screamed at the black pot hanging over the fire, thinking it was full of devils.

Mary—her brothers call her “poor Mary”—is under five feet tall and has a tight little face with a lump of protruding chin, and skin that is subject to fiery eruptions that take a long time to fade. When she is spoken to, her mouth twitches as if the words were all mixed up with her spittle and her crooked teeth, and the response she manages is a

dribble of speech so faint and scrambled that it is hard for people not to think her dim-witted. She has great difficulty looking anybody in the eyes—even the members of her own family. It is only when she gets the boy hitched onto the narrow shelf of her hip that she is capable of some coherent and decisive speech—and then it is mostly to him. She hears the cow bawling before she can see it. Then she looks up and sees the brown beast dangling in the air, all caged in ropes and kicking and roaring frantically. It is held by a hook on a crane, which now hauls it out of sight. People around her are hooting and clapping their hands. A child cries out, wanting to know if the cow will be dropped into the sea. A man tells him no—she will go along with them on the ship.

“Will they milk her, then?”

“Aye. Keep still. They’ll milk her,” the man says reprovingly. And another man’s voice climbs boisterously over his.

“They’ll milk her till they take the hammer to her, and then ye’ll have the blood pudding for yer dinner.”

Now follow the hens, swung through the air in crates, all squawking and fluttering in their confinement and pecking one another when they can, so that some feathers escape and float down through the air. And after them a pig trussed up like the cow, squealing with a human note in its distress and shifting wildly in midair, so that howls of both delight and outrage rise below, depending on whether they come from those who are hit or those who see others hit.

James is laughing, too. He recognizes shite, and cries out his own word for it, which is “gruggin.”

Someday he may remember this, Mary thinks. I saw a cow and a pig fly through the air. Then he may wonder if it was a dream. And nobody will be there—she certainly won’t—to tell him that it was not, that it happened on this ship. It’s possible that he will never see a ship like this again in all his waking life. She has no idea where they will go when they reach the other shore, but she imagines that it will be someplace inland, among the hills, someplace like the Ettrick.



She does not think that she will live long, wherever they go. She coughs in the summer as well as the winter, and when she coughs her chest aches. She suffers from sties, and cramps in the stomach, and her bleeding comes rarely but may last a month when it does. She hopes, though, that she will not die while James is still in need of her, which he will be for a while yet. She knows that the time will come when he will turn away, as her brothers did, when he will become ashamed of the connection with her. At least, that is what she tells herself will happen, but like anybody in love she cannot believe it.

On a trip to Peebles, Walter bought himself a notebook to write in, but for several days he has found too much to pay attention to and too little space or quiet on the deck even to open it. Finally, after some investigating, he has discovered a favorable spot, near the cabins on the upper deck.

We came on board on the 4th day of June and lay the 5th, 6th, 7th, and 8th in the Leith roads getting the ship to a place where we could set sail, which was on the 9th. We passed the corner of Fifeshire all well nothing occurring worth mentioning till this day the 13th in the morning when we were awakened by a cry, John o' Groat's House. We could see it plain and had a fine sail across the Pentland Firth having both wind and tide in our favour and it was in no way dangerous as we had heard tell. There was a child had died, the name of Ormiston and its body was thrown overboard sewed up in a piece of canvas with a large lump of coal at its feet.

He pauses in his writing to think of the weighted sack falling down through the water. Would the piece of coal do its job, would the sack fall straight down to the very bottom of the sea? Or would the current of the sea be strong enough to keep lifting it up and letting it fall, pushing it sideways, taking it as far as Greenland or south to the tropical waters full of rank weeds, the Sargasso Sea? Or might some ferocious fish come along and rip the sack and make a meal of the body before it had even left the upper waters and the region of light?

He pictures it now—the child being eaten. Not swallowed whole as in the case of Jonah but chewed into bits as he himself would chew a tasty chunk from a boiled sheep. But there is the matter of a soul. The soul leaves the body at the moment of death. But from which part of the body does it leave? The best guess seems to be that it emerges with the last breath, having been hidden somewhere in the chest, around the place of the heart and the lungs. Though Walter has heard a joke they used to tell about an old fellow in the Ettrick, to the effect that he was so dirty that when he died his soul came out his arsehole, and was heard to do so with a mighty explosion.

This is the sort of information that preachers might be expected to give you—not mentioning anything like an arsehole, of course, but explaining something of the proper location and exit. Yet they shy away from it. Also they cannot explain—at least, he has never heard one explain—how the souls maintain themselves outside of bodies until the Day of Judgment and how on that day each one finds and recognizes the body that is its own and reunites with it, though it be not so much as a skeleton at that time. Though it be dust. There must be some who have studied enough to know how all this is accomplished. But there are also some—he has learned this recently—who have studied and read and thought till they have come to the conclusion that there are no souls at all. No one cares to speak about these people, either, and indeed the thought of them is terrible. How can they live with the fear—indeed, the certainty—of Hell before them?

On the third day aboard ship Old James gets up and starts to walk around. After that, he stops and speaks to anybody who seems ready to listen. He tells his name, and says that he comes from Ettrick, from the Valley and Forest of Ettrick, where the old kings of Scotland used to hunt.

“And on the field at Flodden,” he says, “after the battle of Flodden, they said you could walk up and down among the corpses and pick out the men from the Ettrick, because they were the tallest and the strongest and the finest-looking men on the ground. I have five sons and they are all good

strong lads, but only two of them are with me. One of my sons is in Nova Scotia. The last I heard of him he was in a place called Economy, but we have not had any word of him since and I do not know whether he is alive or dead. My eldest son went off to work in the Highlands, and the son that is next to the youngest took it into his head to go off there, too, and I will never see either of them again. Five sons and, by the mercy of God, all grew to be men, but it was not the Lord's will that I should keep them with me. A man's life is full of sorrow. I have a daughter as well, the oldest of them all, but she is nearly a dwarf. Her mother was chased by a ram when she was carrying her."

On the afternoon of the 14th a wind from the North and the ship began to shake as if every board that was in it would fly loose from every other. The buckets overflowed from the people that were sick and vomiting and there was the contents of them slipping all over the deck. All people were ordered below but many of them crumpled up against the rail and did not care if they were washed over. None of our family was sick however and now the wind has dropped and the sun has come out and those who did not care if they died in the filth a little while ago have got up and dragged themselves to be washed where the sailors are splashing buckets of water over the decks. The women are busy too washing and rinsing and wringing out all the foul clothing. It is the worst misery and the suddenest recovery I have seen ever in my life.

A young girl ten or twelve years old stands watching Walter write. She is wearing a fancy dress and bonnet and has light-brown curly hair. Not so much a pretty face as a pert one.

"Are you from one of the cabins?" she says.

Walter says, "No. I am not."

"I knew you were not. There are only four of them, and one is for my father and me and one is for the captain and one is for his mother, and she never comes out, and one is for the two ladies. You are not supposed to be on this part of the deck unless you are from one of the cabins."

“Well, I did not know that,” Walter says, but does not bestir himself to move away.

“I have seen you before writing in your book.”

“I haven’t seen you.”

The words seem majestic to him. He is filled with a sense of grandeur, solemnity, and personal importance.

16th was a very windy day with the wind coming out of the SW the sea was running very high and the ship got her gib-boom broken on account of the violence of the wind. And our sister Agnes was taken into the cabin.

“Sister,” he has written, as if she were all the same to him as poor Mary, but that is not the case. Agnes is a tall well-built girl with thick dark hair and dark eyes. The flush on one of her cheeks slides into a splotch of pale brown as big as a handprint. It is a birthmark, which people say is a pity, because without it she would be handsome. Walter can hardly bear looking at it, but this is not because it is ugly. It is because he longs to touch it, to stroke it with the tips of his fingers. It looks not like ordinary skin but like the velvet on a deer. His feelings about her are so troubling that he can speak to her only unpleasantly, if he speaks at all. And she pays him back with a good seasoning of contempt.

Agnes thinks that she is in the water and the waves are heaving her up and slamming her down. Every time they slap her down it is worse than the time before, and she sinks farther and deeper, the moment of relief passing before she can grab it, for the next wave is already gathering its power to hit her.

Then sometimes she knows that she is in a bed, a strange bed and strangely soft, but it is all the worse for that because when she sinks down there is no resistance, no hard place where the pain has to stop. People keep rushing back and forth in front of her. They are all seen sideways and all transparent, talking very fast so she can’t make them out, and maliciously taking no heed of her. She sees Andrew in the midst of them, and two or three of his brothers. Some of the girls she knows are there, too—the

friends she used to lark around with in Hawick. And they do not give a poor penny for the plight she is in now.

She never knew before that she had so many enemies. They are grinding her down and pretending they don't even know it. Their movement is grinding her to death.

Her mother bends over her and says in a drawling, cold, lackadaisical voice, "You are not trying, my girl. You must try harder." Her mother is all dressed up and talking fine, like some Edinburgh lady.

Evil stuff is poured into her mouth. She tries to spit it out, knowing it is poison.

I will just get up and get out of this, she thinks. She starts trying to pull herself loose from her body, as if it were a heap of rags on fire.

She hears a man's voice, giving some order. "Hold her," he says, and she is split and stretched wide open to the world and the fire.

"Ah—ah—anh," the man says, panting as if he had been running in a race.

Then a cow that is so heavy, bawling heavy with milk, rears up and sits down on Agnes's stomach.

"Now. Now," the man says, and he groans at the end of his strength as he tries to heave it off.

The fools. The fools, ever to have let it in.

She was not better till the 18th when she was delivered of a daughter. We having a surgeon on board nothing happened. Nothing occurred till the 22nd this was the roughest day we had till then experienced. Agnes was mending in an ordinary way till the 29th we saw a great shoal of porpoises and the 30th (yesterday) was a very rough sea with the wind blowing from the west we went rather backwards than forwards.

"In the Ettrick there is what they call the highest house in Scotland," Old James says, "and the house that my grandfather lived in was a higher one than that. The name of the place is Phauhope—they call it Phaup. My grandfather was Will O'Phaup, and fifty years ago you would have heard of him if you came from any place south of the Forth and north of the Debatable Lands."

There are people who curse to see him coming, but others who are glad of any distraction. His sons hear his voice from far away, amid all the other commotion on the deck, and make tracks in the opposite direction.

For the first two or three days, Young James refused to be unfastened from Mary's hip. He was bold enough, but only if he could stay there. At night he slept in her cloak, curled up beside her, and she wakened aching along her left side, because she had lain stiffly all night so as not to disturb him. Then in the space of one morning he was down and running about and kicking at her if she tried to hoist him up.

Everything on the ship calls out for his attention. Even at night he tries to climb over her and run away in the dark. So she gets up aching not only from her position but from lack of sleep altogether. One night she drops off and the child gets loose, but most fortunately stumbles against his father's body in his bid for escape. Henceforth, Andrew insists that he be tied down every night. He howls, of course, and Andrew shakes him and cuffs him and then he sobs himself to sleep. Mary lies by him softly explaining that this is necessary so that he cannot fall off the ship into the ocean, but he regards her at these times as his enemy, and if she puts out a hand to stroke his face he tries to bite it with his baby teeth. Every night he goes to sleep in a rage, but in the morning when she unties him, still half asleep and full of his infant sweetness, he clings to her drowsily and she is suffused with love.

Then one day he is gone. She is in the line for wash water and she turns around and he is not beside her. She was just speaking a few words to the woman ahead of her, answering a question about Agnes and the infant, she had just told the woman its name—Isabel—and in that moment he got away.

Everything in an instant is overturned. The nature of the world is altered. She runs back and forth, crying out James's name. She runs up to strangers, to sailors who laugh at her as she begs them, "Have you seen a little boy? Have you seen a little boy this high, he has blue eyes?"

“I seen fifty or sixty of them like that in the last five minutes,” a man says to her. A woman trying to be kind says that he will turn up, Mary should not worry herself, he will be playing with some of the other children. Some women even look about, as if they would help her search, but of course they cannot, they have their own responsibilities.

This is what Mary sees plainly in those moments of anguish: that the world which has turned into a horror for her is still the same ordinary world for all these other people and will remain so even if James has truly vanished, even if he has crawled through the ship’s railings—she has noticed everywhere the places where this would be possible—and been swallowed by the ocean.

The most brutal and unthinkable of all events, to her, would seem to most others like a sad but not extraordinary misadventure. It would not be unthinkable to them.

Or to God. For in fact when God makes some rare and remarkable, beautiful human child is He not particularly tempted to take His creature back, as if the world did not deserve it?

Still, she is praying to Him all the time. At first she only called on the Lord’s name. But as her search grows more specific and in some ways more bizarre—she is ducking under clotheslines that people have contrived for privacy, she thinks nothing of interrupting folk at any business, she flings up the lids of their boxes and roots in their bedclothes, not even hearing them when they curse her—her prayers also become more complicated and audacious. She tries to think of something to offer, something that could equal the value of James’s being restored to her. But what does she have? Nothing of her own—not health or prospects or anybody’s regard. There is no piece of luck or even a hope that she can offer to give up. What she has is James.

And how can she offer James for James?

This is what is knocking around in her head.

But what about her love of James? Her extreme and perhaps idolatrous, perhaps wicked love of another

creature. She will give up that, she will give it up gladly, if only he isn't gone.

If only he can be found. If only he isn't dead.

She recalls all this an hour or two after somebody has noticed the boy peeping out from under a large empty bucket, listening to the hubbub. And she retracts her vow at once. Her understanding of God is shallow and unstable, and the truth is that, except in a time of terror such as she has just experienced, she does not really care. She has always felt that God or even the idea of Him was more distant from her than from other people. There is a stubborn indifference in her that nobody knows about. In fact, everybody may imagine that she clings secretly to religion because there is so little else available to her. They are quite wrong, and now that she has James back she gives no thanks but thinks what a fool she was and how she could not give up her love of him any more than stop her heart beating.

After that, Andrew insists that James be tied down not only by night but also by day, to the post of the bunk or to their clothesline on the deck. Andrew has trounced his son for the trick he played, but the look in James's eyes says that his tricks are not finished.

Agnes keeps asking for salt, till they begin to fear that she will fuss herself into a fever. The two women looking after her are cabin passengers, Edinburgh ladies, who took on the job out of charity.

"You be still now," they tell her. "You have no idea what a fortunate lassie you are that we had Mr. Suter on board."

They tell her that the baby was turned the wrong way inside her, and they were all afraid that Mr. Suter would have to cut her, and that might be the end of her. But he had managed to get it turned so that he could wrestle it out.

"I need salt for my milk," says Agnes, who is not going to let them put her in her place with their reproaches and their Edinburgh speech. They are idiots, anyway. She has to explain to them how you must put a little salt in the baby's first milk, just place a few grains on your finger and squeeze a drop or two of milk onto it and let the child



swallow that before you put it to the breast. Without this precaution there is a good chance that it will grow up half-witted.

"Is she even a Christian?" one of them says to the other.

"I am as much as you," Agnes says. But to her own surprise and shame she starts to weep aloud, and the baby howls along with her, out of sympathy or hunger. And still she refuses to feed it.

Mr. Suter comes in to see how she is. He asks what all the grief is about, and they tell him the trouble.

"A newborn baby to get salt in its stomach—where did she get the idea?"

He says, "Give her the salt." And he stays to see her squeeze the milk on her salty finger, lay the finger to the infant's lips, and follow it with her nipple.

He asks her what the reason is and she tells him.

"And does it work every time?"

She tells him—a little surprised that he is as stupid as they are, though gentler—that it works without fail.

"So where you come from they all have their wits about them? And are all the girls strong and good-looking like you?"

She says that she would not know about that.

Sometimes visiting young men, educated men from the town, used to hang around her and her friends, complimenting them and trying to work up a conversation, and she always thought that any girl who allowed it was a fool, even if the man was handsome. Mr. Suter is far from handsome—he is too thin, and his face is badly pocked, so that at first she took him for an old fellow. But he has a kind voice, and if he is teasing her a little there is no harm in it. No man would have the nature left to deal with a woman after looking at her spread wide, her raw parts open to the air.

"Are you sore?" he asks, and she believes there is a shadow on his damaged cheeks, a slight blush rising. She says that she is no worse than she has to be, and he nods, picks up her wrist, and bows over it, strongly pressing her pulse.

“Lively as a racehorse,” he says, with his hands still above her, as if he did not know where to put them next. Then he decides to push back her hair and press his fingers to her temples, as well as behind her ears.

She will recall this touch, this curious, gentle, tingling pressure, with an addled mixture of scorn and longing, for many years to come.

“Good,” he says. “No sign of a fever.”

He watches, for a moment, the child sucking.

“All’s well with you now,” he says, with a sigh. “You have a fine daughter, and she can say all her life that she was born at sea.”

Andrew arrives later and stands at the foot of the bed. He has never looked on her in such a bed as this (a regular bed, even though bolted to the wall). He is red with shame in front of the ladies, who have brought in the basin to wash her.

“That’s it, is it?” he says, with a nod—not a glance—at the bundle beside her.

She laughs in a vexed way and asks what did he think it was. That is all it takes to knock him off his unsteady perch, to puncture his pretense of being at ease. Now he stiffens up, even redder, doused with fire. It isn’t just what she said. It is the whole scene—the smell of the infant and the milk and the blood, and most of all the basin, the cloths, the women standing by, with their proper looks that might seem to a man both admonishing and full of derision.

He looks as if he can’t think of another word to say, so she has to tell him, with rough mercy, to get on his way, there’s work to be done here.

Some of the girls used to say that when you finally gave in and lay down with a man—even granting he was not the man of your first choice—it gave you a helpless but calm and even sweet feeling. Agnes does not recall that she felt that with Andrew. All she felt was that he was an honest lad and the right one for her in her circumstances, and that it would never occur to him to run off and leave her.

Walter has continued to go to the same private place to write in his book and nobody has caught him there. Except

the girl, of course. One day he arrives at the place and she is there before him, skipping with a red-tasselled rope. When she sees him she stops, out of breath. And no sooner does she catch her breath than she begins to cough, so that it is several minutes before she can speak. She sinks down against the pile of canvas that conceals the spot, flushed, her eyes full of bright tears from the coughing. He simply stands and watches her, alarmed at this fit but not knowing what to do.

“Do you want me to fetch one of the ladies?”

He is on speaking terms with the Edinburgh women now, on account of Agnes. They take a kind interest in the mother and baby and Mary and Young James, and think that the old father is comical. They are also amused by Andrew and Walter, who seem to them so bashful.

The coughing girl is shaking her curly head violently.

“I don’t want them,” she says, when she can gasp the words out. “I have never told anybody that you come here. So you mustn’t tell anybody about me.”

“Well, you are here by rights.”

She shakes her head again and gestures for him to wait till she can speak more easily.

“I mean that you saw me skipping. My father hid my skipping rope but I found where he hid it.”

“It isn’t the Sabbath,” Walter says reasonably. “So what is wrong with you skipping?”

“How do I know?” she says, regaining her saucy tone. “Perhaps he thinks I am too old for it. Will you swear not to tell anyone?”

What a queer, self-important little thing she is, Walter thinks. She speaks only of her father, so he thinks it likely that she has no brothers or sisters and—like himself—no mother. That condition has probably made her both spoiled and lonely.

The girl—her name is Nettie—becomes a frequent visitor when Walter tries to write in his book. She always says that she does not want to disturb him, but after keeping ostentatiously quiet for about five minutes she interrupts him with some question about his life or a bit of

information about hers. It is true that she is motherless and an only child. She has never even been to school. She talks most about her pets—those dead and those living at her house in Edinburgh—and a woman named Miss Anderson, who used to travel with her and teach her. It seems that she was glad to see the back of this woman, and surely Miss Anderson, too, was glad to depart, after all the tricks that were played on her—the live frog in her boot and the woollen but lifelike mouse in her bed.

Nettie has been back and forth to America three times. Her father is a wine merchant whose business takes him to Montreal.

She wants to know all about how Walter and his people live. Her questions are, by country standards, quite impertinent. But Walter does not really mind. In his own family he has never been in a position that allowed him to instruct or teach or tease anybody younger than himself, and it gives him pleasure.

What does Walter's family have for supper when they are at home? How do they sleep? Are animals kept in the house? Do the sheep have names, and what are the sheepdogs' names, and can you make pets of them? What is the arrangement of the scholars in the schoolroom? Are the teachers cruel? What do some of his words mean that she does not understand, and do all the people where he is from talk like him?

"Oh, aye," Walter says. "Even His Majesty the Duke does. The Duke of Buccleuch."

She laughs and freely pounds her little fist on his shoulder.

"Now you are teasing me. I know it. I know that Dukes are not called Your Majesty. They are not."

One day she arrives with paper and drawing pencils. She says that she has brought them to keep herself busy, so she will not be a nuisance to him. She offers to teach him to draw, if he wants to learn. But his attempts make her laugh, and he deliberately does worse and worse, till she laughs so hard she has one of her coughing fits. Then she says that she will do some drawings in the back of his notebook, so that he will have them to remember the voyage by. She

draws the sails up above and a hen that has somehow escaped its cage and is trying to travel like a seabird over the water. She sketches from memory her dog that died. And she makes a picture of the icebergs she saw, higher than houses, on one of her past voyages with her father. The setting sun shone through these icebergs and made them look—she says—like castles of gold. Rose-colored and gold.

Everything that she has drawn, including the icebergs, has a look that is both guileless and mocking, peculiarly expressive of herself.

“The other day I was telling you about that Will O’Phaup that was my grandfather, but there was more to him than I told you. I did not tell you that he was the last man in Scotland to speak to the fairies. It is certain that I have never heard of any other, in his time or later.”

Walter is sitting around a corner, near some sailors who are mending the torn sails, but by the sounds that are made throughout the story he can guess that the out-of-sight audience is mostly women.

There is one tall well-dressed man—a cabin passenger, certainly—who has paused to listen within Walter’s view. There is a figure close to this man’s other side, and at one moment in the tale this figure peeps around to look at Walter and he sees that it is Nettie. She seems about to laugh, but she puts a finger to her lips as if warning herself—and Walter—to keep silent.

The man must, of course, be her father. The two of them stand there listening quietly till the tale is over. Then the man turns and speaks directly, in a familiar yet courteous way, to Walter. “Are you writing down what you can make of this?” the man asks, nodding at Walter’s notebook.

Walter is alarmed, not knowing what to say. But Nettie looks at him with calming reassurance, then drops her eyes and waits beside her father as a demure little miss should.

“I am writing a journal of the voyage,” Walter says stiffly.

“Now, that is interesting. That is an interesting fact, because I, too, am keeping a journal of this voyage. I wonder if we find the same things worth writing of.”

“I only write what happens,” Walter says, wanting to make clear that this is a job for him and not an idle pleasure. Still, he feels that some further justification is called for. “I am writing to keep track of every day so that at the end of the voyage I can send a letter home.”

The man’s voice is smoother and his manner gentler than any address Walter is used to. He wonders if he is being made sport of in some way. Or if Nettie’s father is the sort of person who strikes up an acquaintance in the hope of getting hold of your money for some worthless investment. Not that Walter’s looks or dress would mark him out as a likely prospect.

“So you do not describe what you see? Only what, as you say, is happening?”

Walter is about to say no, and then yes. For he has just thought, if he writes that there is a rough wind, is that not describing? You do not know where you are with this kind of person.

“You are not writing about what we have just heard?”

“No.”

“It might be worth it. There are people who go around now prying into every part of Scotland and writing down whatever these old country folk have to say. They think that the old songs and stories are disappearing and that they are worth recording. I don’t know about that—it isn’t my business. But I would not be surprised if the people who have written it all down will find that it was worth their trouble—I mean to say, there will be money in it.”

Nettie speaks up unexpectedly.

“Oh, hush, Father. The old fellow is starting again.”

This is not what any daughter would say to her father in Walter’s experience, but the man seems ready to laugh, looking down at her fondly.

And indeed Old James’s voice has been going this little while, breaking in determinedly and reproachfully on those of his audience who might have thought it was time for their own conversations.

“And still another time, but in the long days in the summer, out on the hills late in the day but before it was well dark . . .”

Walter has heard the stories his father is spouting, and others like them, all his life, but the odd thing is that until they came on board this ship he had never heard them from his father. The father he knew until a short while ago would, he is certain, have had no use for them.

“This is a terrible place we live in,” his father used to say. “The people is all full of nonsense and bad habits, and even our sheep’s wool is so coarse you cannot sell it. The roads are so bad a horse cannot go more than four miles an hour. And for plowing here they use the spade or the old Scotch plow, though there has been a better plow in other places for fifty years. ‘Oh, aye, aye,’ they say when you ask them. ‘Oh, aye, but it’s too steep hereabouts, the land is too heavy.’

“To be born in the Ettrick is to be born in a backward place,” he would say, “where the people is all believing in old stories and seeing ghosts, and I tell you it is a curse to be born in the Ettrick.”

And very likely that would lead him on to the subject of America, where all the blessings of modern invention were put to eager use and the people could never stop improving the world around them.

But hearken at him now.

“You must come up and talk to us on the deck above,” Nettie’s father says to Walter when Old James has finished his story. “I have business to think about and I am not much company for my daughter. She is forbidden to run around, because she is not quite recovered from the cold she had in the winter, but she is fond of sitting and talking.” “I don’t believe it is the rule for me to go there,” Walter says, in some confusion.

“No, no, that is no matter. My girl is lonely. She likes to read and draw, but she likes company, too. She could show you how to draw, if you like. That would add to your journal.”

So they sit out in the open and draw and write. Or she reads aloud to him from her favorite book, which is "The Scottish Chiefs." He already knows the story—who does not know about William Wallace?—but she reads smoothly and at just the proper speed and makes some things solemn and others terrifying and others comical, so that soon he is as much in thrall to the book as she is. Even though, as she says, she has read it twelve times already.

He understands a little better now why she has so many questions to ask him. He and his folk remind her of the people in her book, such people as there were out on the hills and in the valleys in the olden times. What would she think if she knew that the old fellow, the old tale-spinner spouting all over the boat and penning people up to listen as if they were sheep—what would she think if she knew that he was Walter's father?

She would be delighted, probably, more curious about Walter's family than ever. She would not look down on them, except in a way that she could not help or recognize.

We came on the fishing bank of Newfoundland on the 12th of July and on the 19th we saw land and it was a joyful sight to us. It was a part of Newfoundland. We sailed between Newfoundland and St. Paul's Island and having a fair wind both the 18th and the 19th we found ourselves in the river on the morning of the 20th and within sight of the mainland of North America. We were awakened at about 1 o'clock in the morning and I think every passenger was out of bed at 4 o'clock gazing at the land, it being wholly covered with wood and quite a new sight to us. It was a part of Nova Scotia and a beautiful hilly country.

This is the day of wonders. The land is covered with trees like a head with hair and behind the ship the sun rises, tipping the top trees with light. The sky is clear and shining as a china plate and the water playfully ruffled with wind. Every wisp of fog has gone and the air is full of the resinous smell of the trees. Seabirds are flashing above the sails all golden like creatures of Heaven, but the sailors fire a few shots to keep them from the rigging.



Mary holds Young James up so that he may always remember this first sight of the continent that will be his home. She tells him the name of this land—Nova Scotia.

"It means New Scotland," she says.

Agnes hears her. "Then why doesn't it say so?"

Mary says, "It's Latin, I think."

Agnes snorts with impatience. The baby was woken early by all the hubbub and celebration, and now she is miserable, wanting to be on the breast all the time, wailing whenever Agnes tries to take her off. Young James, observing all this closely, makes an attempt to get on the other breast, and Agnes bats him off so hard that he staggers.

"Suckie-laddie," Agnes calls him. He yelps a bit, then crawls around behind her and pinches the baby's toes.

Another whack.

"You're a rotten egg, you are," his mother says.

"Somebody's been spoiling you till you think you're the Laird's arse."

Agnes's roused voice always makes Mary feel as if she were about to catch a blow herself.

Old James is sitting with them on the deck, but pays no attention to this domestic unrest.

"Will you come and look at the country, Father?" Mary says uncertainly. "You can have a better view from the rail."

"I can see it well enough," Old James says. Nothing in his voice suggests that the revelations around them are pleasing to him.

"Ettrick was covered with trees in the old days," he says.

"The monks had it first and after that it was the Royal Forest. It was the King's forest. Beech trees, oak trees, rowan trees."

"As many trees as this?" Mary says, made bolder than usual by the novel splendors of the day.

"Better trees. Older. It was famous all over Scotland. The Royal Forest of Ettrick."

"And Nova Scotia is where our brother James is," Mary continues.

“He may be or he may not. It would be easy to die here and nobody know you were dead. Wild animals could have eaten him.”

Mary wonders how her father can talk in this way, about how wild animals could have eaten his own son. Is that how the sorrows of the years take hold of you—turning your heart of flesh to a heart of stone, as it says in the old song? And if it is so, how carelessly and disdainfully might he talk about her, who never meant to him a fraction of what the boys did?

Somebody has brought a fiddle onto the deck and is tuning up to play. The people who have been hanging on to the rail and pointing out to one another what they can all see on their own—likewise repeating the name that by now everyone knows, Nova Scotia—are distracted by these sounds and begin to call for dancing. Dancing, at seven o’clock in the morning.

Andrew comes up from below, bearing their supply of water. He stands and watches for a little, then surprises Mary by asking her to dance.

“Who will look after the boy?” Agnes says immediately. “I am not going to get up and chase him.” She is fond of dancing, but is prevented now not only by the nursing baby but by the soreness of the parts of her body that were so battered in the birth.

Mary is already refusing, saying she cannot go, but Andrew says, “We will put him on the tether.”

“No. No,” Mary says. “I’ve no need to dance.” She believes that Andrew has taken pity on her, remembering how she used to be left on the sidelines in school games and at the dancing, though she can actually run and dance perfectly well. Andrew is the only one of her brothers capable of such consideration, but she would almost rather he behaved like the others and left her ignored as she has always been. Pity galls her.

Young James begins to complain loudly, having recognized the word “tether.”

“You be still,” his father says. “Be still or I’ll clout you.”

Then Old James surprises them all by turning his attention to his grandson.

"You. Young lad. You sit by me."

"Oh, he will not sit," Mary says. "He will run off and then you cannot chase him, Father. I will stay."

"He will sit," Old James says.

"Well, settle it," Agnes says to Mary. "Go or stay."

Young James looks from one to the other, cautiously snuffling.

"Does he not know even the simplest word?" his grandfather says. "Sit. Lad. Here."

Young James lowers himself, reluctantly, to the spot indicated.

"Now go," Old James says to Mary. And all in confusion, on the verge of tears, she is led away.

People are dancing not just in the figure of the reel but quite outside of it, all over the deck. They are grabbing anyone at all and twirling around. They are even grabbing some of the sailors, if they can get hold of them. Men dance with women, men dance with men, women dance with women, children dance with one another or all alone and without any idea of the steps, getting in the way—but everybody is in everybody's way already and it is no matter.

Mary has caught hands with Andrew and is swung around by him, then passed on to others, who bend to her and fling her undersized body about. She dances down at the level of the children, though she is less bold and carefree. In the thick of so many bodies she is helpless, she cannot pause—she has to stamp and wheel to the music or be knocked down.

"Now, you listen and I will tell you," Old James says.

"This old man, Will O'Phaup, my grandfather—he was my grandfather as I am yours—Will O'Phaup was sitting outside his house in the evening, resting himself. It was mild summer weather. All alone, he was. And there was three little lads hardly bigger than you are yourself, they came around the corner of Will's house. They told him good evening. 'Good evening to you, Will O'Phaup,' they

says. 'Well, good evening to you, lads. What can I do for you?' 'Can you give us a bed for the night or a place to lie down?' they says. And 'Aye,' he says. 'Aye, I'm thinking three bits of lads like yourselves should not be so hard to find room for.' And he goes into the house with them following and they says, 'And by the bye, could you give us the key, too, the big silver key that you had of us?' Well, Will looks around, and he looks for the key, till he thinks to himself, What key was that? For he knew he never had such a thing in his life. Big key or silver key, he never had it. 'What key are you talking about?' And turns himself around and they are not there. Goes out of the house, all around the house, looks to the road. No trace of them. Looks to the hills. No trace. Then Will knew it. They was no lads at all. Ah, no. They was no lads at all."

James has not made any sound. At his back is the thick and noisy wall of dancers, to the side his mother, with the small clawing beast that bites into her body. And in front of him is the old man with his rumbling voice, insistent but remote, and his blast of bitter breath.

It is the child's first conscious encounter with someone as perfectly self-centered as he is.

He is barely able to focus his intelligence, to show himself not quite defeated. "Key," he says. "Key?"

Agnes, watching the dancing, catches sight of Andrew, red in the face and heavy on his feet, linked arm to arm with various jovial women. There is not one girl whose looks or dancing gives Agnes any worries. Andrew never gives her any worries, anyway. She sees Mary tossed around, with even a flush of color in her cheeks—though she is too shy, and too short, to look anybody in the face. She sees the nearly toothless witch of a woman who birthed a child a week after her own, dancing with her hollow-cheeked man. No sore parts for her. She must have dropped the child as slick as if it were a rat, then given it to one or the other of her weedy-looking daughters to mind.

She sees Mr. Suter, the surgeon, out of breath, pulling away from a woman who would grab him, ducking through the dance and coming to greet her.

She wishes he would not. Now he will see who her father-in-law is; he may have to listen to the old fool's gabble. He will get a look at their drab, and now not even clean, country clothes. He will see her for what she is.

"So here you are," he says. "Here you are with your treasure."

It is not a word that Agnes has ever heard used to refer to a child. It seems as if he is talking to her in the way he might talk to a person of his own acquaintance, some sort of a lady, not as a doctor talks to a patient. Such behavior embarrasses her and she does not know how to answer.

"Your baby is well?" he says, taking a more down-to-earth tack. He is still catching his breath from the dancing, and his face is covered with a fine sweat.

"Aye."

"And you yourself? You have your strength again?"

She shrugs very slightly, so as not to shake the child off the nipple.

"You have a fine color, anyway. That is a good sign."

He asks then if she will permit him to sit and talk to her for a few moments, and once more she is confused by his formality but tells him that he may do as he likes.

Her father-in-law gives the surgeon—and her as well—a despising glance, but Mr. Suter does not notice it, perhaps does not even realize that the old man and the fair-haired boy who sits straight-backed facing the old man have anything to do with her.

"What will you do in Canada West?" he asks.

It seems to her the silliest question. She shakes her head—what can she say? She will wash and sew and cook and almost certainly suckle more children. Where that will be does not much matter. It will be in a house, and not a fine one.

She knows now that this man likes her, and in what way. She remembers his fingers on her skin. What harm can happen, though, to a woman with a baby at her breast? She feels stirred to show him a bit of friendliness.

"What will you do?" she says.

He smiles and says that he supposes he will go on doing what he has been trained to do, and that the people in America—so he has heard—are in need of doctors and surgeons, just like other people in the world.

“But I do not intend to get walled up in some city. I’d like to get as far as the Mississippi River, at least. Everything beyond the Mississippi used to belong to France, you know, but now it belongs to America and it is wide open—anybody can go there, except that you may run into the Indians. I would not mind that, either. Where there is fighting with the Indians, there’ll be all the more need for a surgeon.”

She does not know anything about this Mississippi River but she knows that Mr. Suter does not look like a fighting man himself—he does not look as if he could stand up in a quarrel with the brawling lads of Hawick, let alone red Indians.

Two dancers swing so close to them as to put a wind into their faces. It is a young girl, a child, really, whose skirts fly out—and who should she be dancing with but Agnes’s brother-in-law Walter. Walter makes some sort of silly bow to Agnes and the surgeon and his father, and the girl pushes him and turns him around and he laughs at her. She is dressed like a young lady, with bows in her hair. Her face is lit up with enjoyment, her cheeks are glowing like lanterns, and she treats Walter with great familiarity, as if she had got hold of a large toy.

“No. He is my husband’s brother.”

The girl is laughing quite helplessly, as she and Walter—through her heedlessness—have almost knocked down another couple in the dance. She is not able to stand up for laughing, and Walter has to support her. Then it appears that she is not laughing but coughing. Walter is holding her against himself, half carrying her to the rail.

“That lad is your friend?” Mr. Suter says.

“There is one lass that will never have a child to her breast,” Mr. Suter says, his eyes flitting to the sucking child before resting again on the girl. “I doubt if she will live

long enough to see much of America. Does she not have anyone to look after her? She should not have been allowed to dance.”

He stands up so that he can keep the girl in view as Walter holds her by the rail.

“There, she has stopped,” he says. “No hemorrhaging. At least not this time.”

Agnes can see that he takes a satisfaction in the verdict he has passed on this girl. And it occurs to her that this must be because of some condition of his own—that he must be thinking that he is not so bad off by comparison.

There is a cry at the rail, nothing to do with the girl and Walter. Another cry, and many people break off dancing and rush to look at the water. Mr. Suter rises and goes a few steps in that direction, following the crowd, then turns back.

“A whale,” he says. “They are saying there is a whale to be seen off the side.”

“You stay here!” Agnes shouts in an angry voice, and he turns to her in surprise. But he sees that her words are meant for Young James, who is on his feet.

“This is your lad, then?” Mr. Suter exclaims, as if he had made a remarkable discovery. “May I carry him over to have a look?”

And that is how Mary—happening to raise her face in the crush of passengers—beholds Young James, much amazed, being carried across the deck in the arms of a hurrying stranger, a pale and determined dark-haired man who is surely a foreigner. A child stealer, or child murderer, heading for the rail.

She gives so wild a shriek that anybody would think she was in the Devil’s clutches herself, and people make way for her as they would for a mad dog.

“Stop, thief! Stop, thief!” she is crying. “Take the boy from him. Catch him. James! James! Jump down!”

She flings herself forward and grabs the child’s ankles, yanking him so that he howls in fear and outrage. The man bearing him nearly topples over but doesn’t give him up. He holds on and pushes at Mary with his foot.

"Take her arms," he shouts to those around them. He is short of breath. "She is in a fit."

Andrew has pushed his way in, through people who are still dancing and people who have stopped to watch the drama. He manages somehow to get hold of Mary and Young James and to make clear that one is his son and the other his sister and that it is not a question of fits.

All is shortly explained with courtesies and apologies from Mr. Suter.

"I had just stopped for a few minutes' talk with your wife, to ask her if she was well," the surgeon says. "I did not take time to bid her goodbye, so you must do it for me."

Mary remains unconvinced by the surgeon's story. Of course he would have to say to Agnes that he was taking the child to look at the whale. But that does not make it the truth. Whenever the picture of that devilish man carrying Young James flashes through her mind, and she feels in her chest the power of her own cry, she is astonished and happy. It is still her belief that she has saved him.

We were becalmed the 21st and 22nd but we had rather more wind the 23rd but in the afternoon were all alarmed by a squall of wind accompanied by thunder and lightning which was very terrible and we had one of our mainsails that had just been mended torn to rags again with the wind. The squall lasted about 8 or 10 minutes and the 24th we had a fair wind which sent us a good way up the River, where it became more strait so that we saw land on both sides of the River. But we were becalmed again till the 31st when we had a breeze only two hours.

Nettie's father's name is Mr. Carbert. Sometimes he sits and listens to Nettie read or talks to Walter. The day after the dancing, when many people are in a bad humor from exhaustion and some from drinking whiskey, and hardly anybody bothers to look at the shore, he seeks Walter out to talk to him.

"Nettie is so taken with you," he says, "that she has got the idea that you must come along with us to Montreal."

He gives an apologetic laugh, and Walter laughs, too.



"Then she must think that Montreal is in Canada West," Walter says.

"No. No. I am not making a joke. I looked out for you on purpose when she was not with me. You are a fine companion for her and it makes her happy to be with you. And I can see that you are an intelligent lad and a prudent one and one who would do well in my office."

"I am with my father and my brother," Walter says, so startled that his voice has a youthful yelp in it. "We are going to get land."

"Well, then. You are not the only son your father has. There may not be enough good land for all of you. And you may not always want to be a farmer."

Walter tells himself that this is true.

"My daughter, now, how old do you think she is?"

Walter cannot think. He shakes his head.

"She is fourteen, nearly fifteen," Nettie's father says. "You would not think so, would you? But it does not matter—that is not what I am talking about. Not about you and Nettie, anything in years to come. You understand that? There is no question of years to come. But I would like for you to come with us and let her be the child that she is and make her happy now with your company. Then I would naturally want to repay you, and there would also be work for you in the office, and if all went well you could count on advancement."

Both of them at this point notice that Nettie is coming toward them. She sticks out her tongue at Walter, so quickly that her father apparently does not notice.

"No more now. Think about it and pick your time to tell me," her father says. "But sooner rather than later would be best."

Walter does not take long to make up his mind. He knows enough to thank Mr. Carbert, but says that he has not thought of working in an office, or at any indoor job. He means to work with his family until they are set up with land to farm and then when they do not need his help so much he thinks of being a trader to the Indians, a sort of explorer. Or a miner for gold.

“As you will,” Mr. Carbert says. They walk several steps together, side by side. “I must say I had thought you were rather more serious than that. Fortunately, I said nothing to Nettie.”

But Nettie has not been fooled as to the subject of their talks together. She pesters her father until he has to let her know how things have gone and then she seeks out Walter.

“I will not talk to you anymore from now on,” she says, in a more grownup voice than he has ever heard from her. “It is not because I am angry but just because if I go on talking to you I will have to think all the time about how soon I’ll be saying goodbye to you. But if I stop now I will have already said goodbye, so it will all be over sooner.”

She spends the time that is left walking sedately with her father, in her finest clothes.

Walter feels sorry to see her—in these fine cloaks and bonnets she looks more of a child than ever, and her show of haughtiness is touching—but there is so much for him to pay attention to that he seldom thinks of her when she is out of sight.

Years will pass before she will reappear in his mind. But when she does he will find that she is a source of happiness, available to him till the day he dies. Sometimes he will even entertain himself with thoughts of what might have happened had he taken up the offer. He will imagine a radiant recovery, Nettie’s acquiring a tall and maidenly body, their life together. Such foolish thoughts as a man may have in secret.

Several boats from the land came alongside of us with fish, rum, live sheep, tobacco, etc. which they sold very high to the passengers. The 1st of August we had a slight breeze and on the morning of the 2nd we passed by the Isle of Orleans and about six in the morning we were in sight of Quebec in as good health I think as when we left Scotland. We are to sail for Montreal tomorrow in a steamboat.

My brother Walter in the former part of this letter has written a large journal which I intend to sum up in a small ledger. We have had a very prosperous voyage being wonderfully preserved in health. We can say nothing yet

about the state of the country. There is a great number of people landing here but wages is good. I can neither advise nor discourage people from coming. The land is very extensive and very thin-peopled. I think we have seen as much land as might serve all the people in Britain uncultivated and covered with wood. We will write you again as soon as settled.

When Andrew has added this paragraph, Old James is persuaded to add his signature to those of his two sons before the letter is sealed and posted to Scotland from Quebec. He will write nothing else, saying, "What does it matter to me? It cannot be my home, it can be nothing to me but the land where I will die."

"It will be that for all of us," Andrew says. "But when the time comes we will think of it more as a home."

"Time will not be given to me to do that."

"Are you not well, Father?"

"I am well and I am not."

Young James is now paying occasional attention to the old man, sometimes stopping in front of him and looking straight into his face, with a sturdy insistence.

"He bothers me," Old James says. "I don't like the boldness of him. He will go on and on and not remember a thing of Scotland, where he was born, or the ship he travelled on. He will get to talking another language the way they do when they go to England, only it will be worse than theirs. He looks at me with the kind of look that says he knows that me and my times is all over with."

"He will remember plenty of things," Mary says. Since the dancing and the incident of Mr. Suter she has grown more forthright within the family. "And he doesn't mean his look to be bold," she says. "It is just that he is interested in everything. He understands what you say, far more than you think. He takes everything in and he thinks about it."

Her eyes fill with tears of enthusiasm, but the others look down at the child with sensible reservations.

Young James stands in the midst of them—bright-eyed, fair, and straight. Slightly preening, somewhat wary,

unnaturally solemn, as if he had indeed felt descend upon him the burden of the future.

The adults, too, feel the astonishment of the moment. It is as if they had been borne for these past six weeks not on a ship but on one great wave, which has landed them with a mighty thump on this bewildering shore. Thoughts invade their heads, wheeling in with the gulls' cries, their infidel commotion.

Mary thinks that she could snatch up Young James and run away into some part of the strange city of Quebec and find work as a sewing woman (talk on the boat has made her aware that such work is in demand). Then she could bring him up all by herself, as if she were his mother.

Andrew thinks of what it would be like to be here as a free man, without wife or father or sister or children, without a single burden on his back. What could he do then? He tells himself that it is no harm, surely, it is no harm to think about it.

Agnes has heard women on the boat say that the officers you see in the street here are surely the best-looking men anywhere in the world, and that they are ten or twenty times more numerous than the women. Which must mean that you can get what you want out of them—that is, marriage. Marriage to a man with enough money that you could ride in a carriage and send presents to your mother. If you were not married already and dragged down with two children.

Walter thinks that his brother is strong and Agnes is strong—she can help him on the land while Mary cares for the children. Who ever said that he should be a farmer? When they get to Montreal he will go and attach himself to the Hudson's Bay Company and they will send him to the frontier, where he will find riches as well as adventure.

Old James has sensed defection and begins to lament openly, "How shall we sing the Lord's song in a strange land?"

These travellers lie buried—all but one of them—in the graveyard of Boston Church, in Esquesing, in Halton County, Ontario, almost within sight, and well within

sound, of Highway 401, which at that spot, just a few miles from Toronto, may be the busiest road in Canada.

Old James is here. And Andrew and Agnes. Nearby is the grave of Mary, married after all and buried beside Robert Murray, her husband. Women were scarce and so were prized in the new country. She and Robert did not have any children together, but after Mary's early death he married another woman and with her he had four sons who lie here, dead at the ages of two, and three, and four, and thirteen. The second wife is here, too. Her stone says "Mother." Mary's says "Wife."

Agnes is here, having survived the births of many children. In a letter to Scotland, telling of the death of Old James in 1829 (a cancer, not much pain until near the end, though "it eat away a great part of his cheek and jaw"), Andrew mentions that his wife has been feeling poorly for the past three years. This may be a roundabout way of saying that during those years she bore her sixth, seventh, and eighth children. She must have recovered her health, for she lived into her eighties.

Andrew seems to have prospered, though he spread himself less than Walter, who married an American girl from Montgomery County, in New York State. Eighteen when she married him, thirty-three when she died after the birth of her ninth child. Walter did not marry again, but farmed successfully, educated his sons, speculated in land, and wrote letters to the government complaining about his taxes. He was able, before he died, to take a trip back to Scotland, where he had himself photographed wearing a plaid and holding a bouquet of thistles.

On the stone commemorating Andrew and Agnes there appears also the name of their daughter Isabel, who, like her mother, died an old woman.

Born at Sea.

Here, too, is the name of Andrew and Agnes's firstborn child, Isabel's elder brother

Young James was dead within a month of the family's landing at Quebec. His name is here, but surely he cannot be. They had not yet taken up their land when he died; they

had not even seen this place. He may have been buried somewhere along the way from Montreal to York or in that hectic new town itself. Perhaps in a raw temporary burying ground now paved over, perhaps without a stone in a churchyard, where other bodies would someday be laid on top of his. Dead of some mishap in the busy streets, or of a fever, or dysentery, or any of the ailments, the accidents, that were the common destroyers of little children in his time. ♦

[http://www.newyorker.com/archive/2005/08/29/050829fi\\_fiction#ixzz1imTtsSUw](http://www.newyorker.com/archive/2005/08/29/050829fi_fiction#ixzz1imTtsSUw)

نام: چشم انداز از کاستل راک، اثر آلیس مونرو  
 The View from Castle Rock, By Alice Munro  
 چشم انداز از کاسل راک، داستان اثر: آلیس مونرو  
 برگردان فارسی: گیل آوایی  
 نشر هنر و ادبیات پرس لیت [www.perslit.com](http://www.perslit.com)  
 تاریخ: آوریل ۲۰۱۲/فروردین ۱۳۹۱  
 تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)  
 هرگونه انتشار اینترنتی این اثر مشروط به  
 بیان شناسه های بالاست و هرگونه انتشار  
 چاپی آن مشروط به کسب اجازه از مترجم  
 این اثر می باشد.